



به نام خدا ✨🌸



به قلم: زهره آزادی فر
niceroman.ir

ZAHRA KH

تو نیستی و من در
خودم سرگردانم
غیرقابل نفوذ برای
واژه ها مصون برای
سکوت شبها را ترک م
یکن م بدون هیچ مس
ی رپی آنکه بدان م
زندگی را

دوباره از کجا شروع کنم...

#دنیام با ش 🌸

با خشم رو به مامان کردم و گفتم:

- مامان!

دنیام با ش
بهت می گم نیست، چرا نمی فه می؟
دستش رو توی هوا تکون داد .

- می دونم، عزیزم!

خودت رو عصبی نکن.

کلافه نگاهش کردم.

- مامان تو کمذ گذاشته بودم ولی حالا نیست.

- ماهورا جان!

دخترم یه بار دیگه بگرد شاید درست نگشت ی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- گشتم همه جا رو.

درست هم گشتم.

حتی به چند تا از خدمتکارها گفتم که کمک کنن، پیدا ک نیم هر چی گشتن نبود!

نیست مامان اون همه طلا و پول نیست!

کنارم ایستاد.

- این جور ی که تو عص بی هستی، حتما به ک سی هم مشکوک شدی.

آره؟ ازش دور

شدم.

- ول کن مامان.

- خب بگو باید یه کار ی بکنیم دیگه.

دنیام با ش
سرم رو دور بار تکون دادم.
- آره به یه نفر مشکوکم.

با تعجب گفت:



- کی!

لب بر چیدم.

- سمیه.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

- چی!

سمیه خانوم!

چی می گی تو دختر به اون پیرزن بی چاره مشکوکی!

این چه ...

- هیس!

برای همین نمی خواستم بگم .

- اون همچین کاری ن می کنه.

کیفم رو از روی تخت برداشتم.

- حالای بی نیم.

به سمت در رفتم که مامان هم دنبالم اومد.

- کجا می ری ؟ اخمی کردم.

- می رم ب بینم برداشته یا نه.

دنیام با ش
با خشم گفت:

- بری دیگه نیم بخشمت.

اصلا به این خونه برن می گردی.

پوزخندی زدم.

- باشه نمیام.

جلوی در ایستاد.

- تو هیچ جا نمی ری.

نمی ذارم بری.

از زیر دست هاش ب یرون رفتم.

- می رم بای.

با عجله از خونه ب یرون زدم و سوار ماشین م شدم.

و به سمت خونه ی اون سمیه یا به قول مامان! سمیه
خانوم راه افتادم.

خونشون پا ین شهر بود.

یک ساعت طول کشی د تا برسم، وقتی وارد کوچه شدم، همه سرها به سمت من چرخید.

با دهن باز بهم نگاه می کردن.

هه!

فقیرهای بی چاره.

رو به روی خونه شون نگه داشتم، از ماشین پیاده شدم که پام رفت ت وی خوب آب .

دنیام با ش
با حرص جیغی ک شیدم.

- اه.

حال بهمزن ها.



به سمت ماشینم رفتم.

- بهش بگوک ه...

دنیام با ش
پولی که برداشته رو بهم برگردونه!
حرفم روزم و به سمت ما شین رفتم.

دنبالم اومد.



خواستم سوار ماشین بشم که جلوم رو گرفت.

- منظورتون از پول چیه؟ کدوم پول؟ باک یغم هلش دادم.

- خودش می دونه.

فقط تو یه یاد آوری بکن.

اخم هاش در هم گره خورد.

- می شه بگید چی شده؟

- ازم پول دزدیده!

با عصبانیت گفت:

- یعنی چی!

چون خدمتکار خونتون نباید لقب دزد هم بهش بدید.

سوار ماشین شدم که نداشت در رو بیندم.

- دستت رو بردار.

می تونستم به پل یس بگم ولی به خاطر مامانم سکوت کردم.

در رو محکم بستم.

و ماشی ن رو روشن کردم و راه افتادم.

دنیام با ش
عوضی های دزد.

حالم از این آدم ها بهم می خوره.

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و شماره کیانا رو گرفتم.



با چند بوق جواب داد.

- سلام عزیزم.

نداشتم حرف دیگه ای بزنه.

- دارم میام دنبالت آماده شو.

خندید.

- باشه، دخترک مغرور!

تک خنده ای کردم و گوشی رو قطع کردم.

این لقب بود که برام گذاشته بود.

خوشم میومد من رو شناخته بود.

همه بهم می گن.

مغروری... .

اخلاقت خوب نیست... .

خودش یافته ی... .

و... دنیام

ولی من ن می گم که دروغ می گید و اینا اشتباهه!

برعکس حرف شون رو تایید می کنم .

دنیام با ش
برای این که...

تا حالا دختری ندیدم که مثل من باشه!

هر کی رو دیدم...

من ازش بهتر بودم.

من ماهورام.

ماهورا...سعیدی.

تک دختر مهرباب سعی دی و نگین نعمتی.

پدرم ری یس چند تا شرکت بزرگ در تهران هست.

چند تا نمایندگی ماشین تو ایران و آلمان داره.

خلاصه که خانواده ای نیست که مثل ما تا این حد پولدار باشه. بار سیدن
به خونه ک یانا، از فکر بیرون اومدم.

دستم رو روی بوق گذاشتم و چند بار پشت سر هم فشردمش.

باب بیرون اومدنش از حیاط، دست از بوق زدن برداشتم و دستم رو روی فرمون گذاشتم.

در ماشین رو باز کرد و خودش رو داخل ماشین پرت کرد.

- سلام دختره، چه طوری خوبی!

نگاهش کردم که مثل همیشه آرایش غلیظی کرده بود.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

- علیک.

مرسی.

خب کجا بریم!

دنیام باش

لب بر چید.

- وا تو زنگ زدی گفتی آماده باش میام دنبالت.

پس باید خودت ببریم یه جایی دیگه.

اخمی کردم.

- من نمی دونم هر جا تو بگی.

لبخندی زد.

- اوکی.

پس به عرش یا زنگ می زنی با دوستش بیا رستوران ما هم ببریم خوبه؟

- اوه.

- کوفت.

ماهورا باز چرت نگی فهمیدی؟

- تا نگو نمی گم.

نفسی کشید.

- خوبه خیالم راحت شد.

بار رسیدن به رستوران از ماشین پیاده شدیم. باهم رفتیم سمت در ورودی رفتیم و وارد شدیم نگاهی به اطراف انداختم رستوران شیک و مدرنی بود به آدم ها نگاه کردم و از کیانا پرسیدم:

نایس رومان

_ کجان؟

_ اونا اونجان.

دنیام با ش

نگاهم رو دوختم به دو پرسی که داشتن به ما نگاه میکردن کیانا دستم رو کشید و به طرفشون رفتیم.

بریم.

کنارشون وایسادییم . یکیشون با لحن ص میمانه ای احوال پرسید کردن.

سلامخوبید ؟

سلام نکردم و فقط سرم رو تکون دادم. عرش ی دستشو آورد جلو و گفت:

سلام ماهورا خانوم خوبی ؟

با تردید دستم روی دستم رو توی دستش گذاشتم و به گفتن ممنون اکتفا کردم. عرشیا نگاهی به هر دو مون انداخت و گفت:

خب چی میل دارید ؟

کیانا با لبخند په نی جواب داد:

هر چی خودتون م یخورین.

ماهورا جان تو چی میخوای؟

فرقی نم یکنه.

عرشیا معترض گفت:

چقد تعارف م یک نید.

چپ چپ نگاهش کردم.

باشه بابا نزن.

وا پسره ی دیوونه! از روی صند لی بلند ش د

میرم سفارش بدم. الان بر میگردم.

دنیام با ش
با تعجب پرسیدم:

-مگه اینجا گارسون نداره؟ به جای

عرش یا ک یانا جواب داد:

_این رستوران مال آقا مهرداد.

-جدی؟ سری

تکون داد.

_ آها خوبه!

عرشیا برگشت چند دقیقه ای بود که بدون حرف نشیته بودیم عرش یا به کیانا نگاه کرد و گفت:

_کیانا جان میای تا ب یرون بریم؟

جوابی نداد و به من نگاه کرد که با چشم اشاره کردم بره. بلند شدن و با هم رفتن ب یرون

سلمان

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم.

_مامان راستشو بگو چون سلمان!

_پسرم.

دنیام با ش
وسط حرفش پریدم.

_ بگو مامان.

کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

_ آره دست منه.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-چی!؟ دست تو چ یکار میکنه!!! چرا برداشت ی؟ هول شده

بود، تند تند حرف م یزد و دل یل م ی آورد.

_ سلمان برندااشتم ی ک ی دیگه برداشته بود من خواستم بزارم سر جاش؛ ولی نشدش یطان گولم زد پول رو برداشتم.

چنگی به موهام زدم و با لحنی کلافه گفتم:

-چرا مادر من؟

اخه چرا؟

به من می گفتمی داشتم؟

_ سلمان جان، پسر خوبم اخه اون همه پول رو از کجا میخواستی بیاری؟ آگه دیروز

اون پول رو نمیدادم به اصغر آقا ستایش رو م یبردن زندان.

صدام بالا تر رفت و این دست خودم نبود.

_ خودم یه جور ی گیر میاوردم حالا چیکار کنی م ها. چیکارک نیم؟؟؟

مامان با شرمندگی سرش رو پائین انداخت.

_ ببخش منو سلمان.

-مادر ازت دلگ یرم.

دنیام با ش
و باز هم جوابم صدای شرمنده ی مامان بود که عصبانی ترم م یکرد.

_ببخشید سلمان بخدا مجبور بودم مجبور ساک

رو از رو پله برداشتم و گفتم:

-میرم سبزوار زنگ نزن ید، هر وقت تونستم پولو جور کنم میام.

و بدونه این که منتظر جوابش بمونم از خونه زدم ب یرون.

همین جور ی راه میرف تم و با خودم حرف میزدم:

_اخه چرا اون کار رو کردی.

حالا ماهورا مارو دزد میب ینه.

همون علیک هم بهمون نمیگه.

خدا این چه زندگیه.

چجوری اون همه پول رو جور کنم؛

چرا مادر اون کار رو کرد.

اونم دزدی!

میدونم مجبور بود...

ولی میگفت پول میخواد.

میدادم جورش م یکردم؛ آقا

بهبش میداد.

وایستادم و سرموزدم به دیوار.

_آخ آخ

دنیام با ش

کلافه شده بودم دیگه دستی تو موهام کشیدم و باز با خودم گفتم:

_ باید این فکرارو ازیرداشتم بیارم.

باید پول رو جور کنم.

و برگردم.

و برم پ یش ماهورا..

ماهورا

دور دهنم رو با دستمال روی میز پاک کردم و گفتم:

-ممنون.

عر شیا هم با لحن مودبانه ای جواب داد:

_ نوش جان امیدوارم خوشتون اومده باشه.

منم در جوابش آروم گفتم:

-خوب بود.

بعد چند دقیقه که ه یچ کس حرفی نزد.

کیانا شروع به حرف زدن کرد:

_ ماهورا جان منو عر شیا میگیم بریم شمال یک هفته.

دنیام با ش
منم که یاد دانشگاه افتادم گفتم:
- برای دانشگاه باید زود برگردیم.

با کلافگی جواب داد:

- اره ولی کو تا دو هفته دیگه...

دیدم راست میگه، ولی زیاد هم موافق نبودم یکم فکر کردم و دیدم بگم نه کیانا ناراحت میشه پس گفتم:

- اهوم باشه.

عرشیا با ذوقی که سعی داشت پنهونش کنه پرید وسط حرف ما.

- پس بریم.

فردا من و مهرداد میایم دنبالتون.

کیانا هم خوشحال تر و هیجان زده تر از اون گفت:

- باشه پس ما بریم.

بلند شدم و ک یغم برداشتم و منتظر موندم که کیانا از عشقش دل بکنه.

چند دقیقه گذشت دیدم نه بابا این نم یخواد تمومش کنه.

ی سرفه زدم و گفتم:

- من رفت م

کیانا به خودش اومد و

زود با عرشیا و دوستش یعنی مهرداد دست داد و اومد طرفم.

با خوشحالی گفت:

- بریم.

دنیام با ش
یکم طلب کارانه نگاش کردم و گفتم:

-چه عجب!

ادامو در آورد که توج هی نکردم.

رفتیم سوار ماشین ش دیم.

کیانارو رسوندم.

بعد رفتم خونه. ..

تا وارد خونه شدم و در رو بستم مامان جلوم ظاهر شد و باک می عصبانیت شروع کرد حرف زدن:

_ کار خودتو کردی.

منم کلافه جواب دادم.

-اره که چی؟

_ اگه اون برنداشته باشه آبروی خانوادتو میبری

میفهمی چی میگم.

کمی عصبی شده بودم و گفتم:

-نه.

نمیفهمم!

چرا باید آبرومون بره ها!

میترسی بره به همه بگه دختر مهرباب سعیدی بهم تهمت زده.

نه اینجور نیست.

مامان کلافه بهم گفت:

دنیام با ش
_ ماهورا چرا انقدر بچه ای

- ولم کن مامان حوصله ندارم، فردا میرم شمال زنگ نز نید.

انتظارم ندارم بزیند.

یهو لحنش عوض شد و با مهربان ی گفت:

_ ماهورا جان.

-تمومش کن.

رفتم تو اتاق و در و بستم.

با مردم خوبن، با بچه شون بد!

این رسمش نیست... .

با صدای زنگ گوشیم چشمم رو باز کردم برش داشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. کیانا بود.

- بله ؟

_ سلام صبح بخیر عزیزم آماده ای ما داریم میایم دنبالت.

خواب آلود دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

- من هنوز وسایلم جمع نکردم.

حرصی شد و جیغ خفه ای کشید.

_وای ماهورا خوبه گف تیم بهت ها.

پریدم وسط حرفش.

-آماده میشم بای.

دنیام با ش
و بدون اینکه بذارم چ یزه دیگه ای بگه گوشی رو قطع کردم. پتو رو از رو سرم برداشتم که مامان رو دیدم:
_سلام عزیزم.

-سلام.

_وسایلت همه رو چیدم هر چی که لازمه؛

خوراکی هم گذاشتم برات.

پوزخندی زدم، بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. نگاهش نکردم اما مخاطب حرفم قرارش دادم:

- الان باید بگم ممنون؟

_ ماهورا دلیل این رفتارت چیه؟

-بی خیال.

_چهار ساله به شدت مغرور و یک دنده شدی

دلیلش چیه؟؟؟

-خودتون فکر کنید بی نید دلیلش چیه؟

رفتم دستشویی و چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اتاقم اومد.

کارمو که انجام دادم، ارایش ساده ای کردم.

لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. ب اباو مامان داشتن صبحونه م یخوردن. سلام کردم که بابا با مهربونی جواب داد.

بابا: سلام دختر گلم خوبی؟

- چه عجب تشریف آوردین اقا مهرباب.

_ ای جانم دختر شوخ خودمی!

حرفش رو بی جواب گذاشتم.

دنیام با ش
- من رفتم خداف ظ فک میکنن شوخی کردم.

نه که خودشون خی لی شوخ و مهربونن.



-داداش مثل چی دارم کارم میکنم، اون وقت میگی روزی پنجاه میدم.

خداری خوش میاد من به یه امیدی اومدم اینجا، نامردی نکن صد بده!

دستی توی هوا تکون داد و بی توجه به حرف هام گفت:

... برو بابا خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

اسمش رو صدا زدم:

- رضا!

جوابی به حرفم نداد و حرف خودش رو زد:

... باید از خدات باشه انقدرم بهت میدم.

دیگه منتش رو نکشیدم و با گفتن یک جمله از کارگاه زدم بیرون.

-یه عمر نون و نمک هم رو خوردیم آخرشم زدی نمکدون رو شکس تی.

هی خدا همه دارن بهم پشت میکنن.

نمیدونم چی تو آینده ام میخواد اتفاق بیفتد هر

چی میخوای بشه.

خدا!!!

دنیام با ش فقط خوب باشه، اتفاق ای ب یفته که دوستشون داشته باشم.

نگاهی به دور و بر کردم رسیده بودم به یک پارک

اوه چقد تو فکر بودم که این همه راه رفتم. نشستم رو صند لی.

کنار پسری که نشسته بود.

سرفه ای کردم که سرشو از گوشیش ب یرون آوردم و نگام کرد.

چند لحظه بعد دستشو فرو کرد تو موهاش و اونارو کشید.

چشه این!!!؟

یا خدا تو چقدر خوشگلی!

چه خوشتی پی!

چه بازوهای داری.

وای میشه دست بزمنم ؟ متعجب

نگاهش کردم و پرسیدم:

-چته عمو حالت خوبه ؟

بهرتر از این ن میشم

بازیگری؟؟؟ یا

مدلینگ؟؟؟

کدومشی؟؟؟

-به قیافه من میخوره چیزای که گفتم ؟

دنیام با ش

_دور بین مخفیه!!!؟ نگاهی با

تاسف بهش کردم.

و پاشدم برم که بازومو گرفت.



- چچی میگی داداش؟

_جدی میگم خیی لیش بیه بازیگرایی!

-خب که چی؟

_یعنی نیستی؟

با دست به تیپ و قیافه‌ام اشاره کردم و گفتم:

-نه داداش به ریخت و لباسای من نگاه کن اصن میخوره بهم!

یه کارگر بیشتر نیستم.

-یه لحظه بشین.

با کلافگی نگاهش کردم.

_جان داداش؟

نشستم.

_خب؟

دستشو تو جیبش کرد و کارت ب. بیرون آورد.

_ببین اینو.

کارت و ازش گرفتم، نگاهش کردم و زدم زیر خنده.

دنیام با ش
- این چیه دیگه؟

_ آدرس تو هند برای بازیگریه!

خنده تمسخر آمیزی کردم .

-بخش داداش چیزی نزدی!!!

با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

_ جدی ام.

- داداش اصن چنین چیزی ممکن نیست من هیچی ندارم از سر و وضعم معلومه

_ اینا مهم نیست تو بیا برو من تضمین میکنم که قبولت کنن.

-نه بیخ یال.

_اگه مشکل پولیه که میخوای بری اونور من میدم.

-من نمیتونم برم.

یه جای دیگم قرض دارم.

ولش داداش دمت گرم.

از روی نیمکت بلند شدم و خواستم برم که مانعم شد.

_هی وایسا ببین من میدم هر چقدر بخوای فقط تو بیا برو.

مطمئنم قبولت میکنن.

-داداش بعد از کجا اون پول رو بدم به ت

_ هر وقت داشتی.

فقط چون داداش بیا برو.

دنیام با ش
فرصت خوبیه.

-این پول رو میشه بهم بدی.

و با من من ادامه دادم:

_ راستش باس بدم به کسی بعدشم..

برم.

برم خواستگاری!

_ اوو مبارکه...

چشم بیا بریم خونه من.

شمارتم بهم بده.

ماهورا

کیانا دود قلیون روت وی صورتتم فوت کرد که با جیغ جیغ گفتم:

- نکن، میگم نکن.

خنده ای سر داد و بی توجه به من باز قلیون دود کرد.

_ اه ماهورا حال میده.

سر قلیون رو به طرفم گرفت و به زور چپوند دهنم ناچار چند پک ک شیدم.

- سرم گیج رفت کیانا!

_ اه انقد بیشعور نباش دیگه.

دنیام با ش
-از قیلون خوشم نم یاد.

بیشعورم.

آیا؟؟؟

_ خوب حالا.

با قهر رو برگردوند و ارشیا رو با ناز صدا زد:

عرشیا!

عرشیا برگشت و نگاهش کرد:

_ جان دل خانومم!

چشم غره ای رفتم .

_ بگیر ببر درستش کن خسته شدم.

_ آخ کیانا زود بگیرمت نزارم بکشی.

الان خونه باباتی چیزی نمیگم.

کیانا با حرص گفت:

_ نه بابا بیا و بگو، پدرسوخته.

پاشدم.

_ من رفتم خونه سرده.

بدون توجه بهشون رفتم تو خون ه

مهرداد داشت با تلفن حرف م یزد که با دیدن من خدافظی کرد.

_ خوبی ماهورا خانوم؟

دنیام با ش
- بله ممنون.

لبخندی زد و ک می نزد یک تر اومد.

_از اخلاقت خی لی خوشم میاد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خب که چی

_ مغرور و جذاب.

باز هم نگاهش کردم.

-خب!

بعدش ؟

_خی لی دوست داری ازت تعریف کنم ها.

پوزخندی زدم.

- نشون میده که طرف مقابلم هیچی نیست که از من تعریف میکنه.

بدون توجه به چشمای بهت زدش رفتم. سمت آشپزخونه.

لیوانی برداشتم و چایی برای خودم ریختم که کیانا گفت:

برای ماهم بریز.

چشم غره ای بهش رفتم.

- نوکرت عرشیا.

چایی و قندون رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی. رو مبل تکی نشستم.

مهرداد و عرش یا چند دقیقه نگام کردن و بعد سرشون رو اونور کردن هوف به من چه آخه؟

دنیام با ش
عرشیا با شوخی کیان ارو صدا زد.

- هوی کیانا!

کیانا با س ینی چایی اومد.

_تو کلات عنترا!

عرشیا اشاره ای به من کرد و کیانا رو مخاطب صحبتش قرار داد.

_تو مثل این بشی با لگد پرتت میکنم خونه بابات، اون قدر محکم که شوت بشی بچس بی به در خونتون.

کیانا جی غی زد:

_بیشعور.

کیانا سینی رو گذاشت روم یز و دمپایی رو از پاش در آورد.

عرشیا با سرعت از جاش پاشد و فرار کرد کیانا هم دنبالش.

پقی زدم زیر خنده که لیوان از دستم افتاد و جیغم به هوا رفت.

- آی سوختم!

سلمان

-داداش پس بهت زنگ م یزنم.

_باشه بیشتر م یموندی خوشحال م یشدم.

- نه دیگه ممنون لطف زیادی کردی ایشالله بتونم جبران کنم.

با اخم تصنعی و کوچکی جواب داد:

دنیام با ش
_وتو بیا برو همون کاری که گفتم رو بکن جبران نم یخوام.

لبخند کوچی کی زدم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

-چشم داداش من دیگه برم.

باهام دست داد و گفتم:

_ به سلامت منتظر زنگتم.

- باشه میبینم ت خدافظ

با خوشحالی از خونه اش زدم بیرون. خدایا شکر ت پول جور شد.

حالا دیگه ماهورا رو به دست میارم شوق و ذوق زیادی داشتم و می خواستم زود ت به همه خبر بدم دستمورو زنگ
در گذاشتم و بی وقفه زنگ زدم.

_چه خبرته اومدم.

صدای ستایش بود با اون صدای کلفتش که بیشتر شبیه مردا بود تا زن ها

- بدو باز کن منم.

_اومدم.

بعد چند لحظه در باز شد.

_سلام داداشی.

-سلام خواهری خوبی.

_اره خوبم.

وارد خونه شدم و نگل هی به اطراف انداختم.

- مامان کجاست ؟

دنیام با ش
_ زیرزمینه داره نون میپزه.

- ای بابا خوبه گفتم کمرش درد میکنه نون میخرم.

دستی توی هوا تکون داد و با خنده گفت:

_ میدونی که لجبازه.

-اره برو خونه خودم کمکش می کنم.

باشه ای گفت و ازم دور شد. به سمت زیر زمین رفتم، کنار مامان ایستادم و با لبخند پت و په نی سلامش کردم.

-سلام مادر.

_سلام سلمان جان خوبی مادر؟ چی شد؟ زود برگشتی!

با خوشحالی گفتم:

_ پول جور شد.

دستش رو خمیری که داشت پهنش می کرد خشک شد با تعجب گفتم:

_چی؟؟ از کجا؟؟ چجوری!!!!

- یه دوست بهم داد گفت هر وقت داشتی بهم بده یه جایی هم گفت برم که آگه خدا بخواد میرم.

ابروی بالا انداخت و موشکافانه نگاهم کرد

_دوست!! تو همچین رفیق های پولداری داشتی من خبر نداشتم.

_ حوصله تعریف ندارم مادر من. نون هارو درست کن سوختن.

_ سر تنور رو بردار.

همون کار رو کردم و صداش زدم.

-مادر؟

دنیام باش

_جانم!

-راستش میخواستم بگم یکی رو برام ... یعنی بریم خاستگاری.

ذوق زده و با خوشحالی لب زد:

_ سلیمان راست م یگی پسرم . خودتی واقعا؟ خنده ی کوتاهی سر دادم و

دستش رو گرفتم.

-اره مادر من.

_ حالا کی هست ؟

-ماه.. ورا

با بهت سری تکون داد و گفت:

_ معلوم هست چی میگی ماهورا دختر اقا مهرباب ؟

-اره همون.

اشاره ای به شعله گاز کرد و گفت:

_ خاموش کن اون رو.

-بفرما.

_ سلیمان پیش خودت چی فکر کردی که اونا دخترشونو م یدن به ما؟ میدونی اونا کی هستن اصلا؟ پولدارترین مرد

تهران اونه اون وقت میاد دخترشو بده به ما

-از کجا میدونی نمیده اگه داد چی ؟

_ مگه تو خیال ببینی پول رو بده م بیرم . میدم بهشون بعد از تهران م یریم.

دنیام با ش
کلافه چنگی به موهامزدم و قاطع گفتم:

_مادر اگه نیای خودم م یرم.

_سلمان نم یخوام کسی کوچ یکمون کنه میفه می پسر م؟

-شما بیا بریم جان سلمان.

_الان که نیست کجا بریم؟؟؟

فقط بخاطر ت و قبول میکنم بیا م.

دستم رو دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم.

-عشقی دیگه.

_ولی سلمان تو مگه ماهورا رو ن م یشناسی چقدر مغروره مطمئنم مارو کوچ یک میکنه دنبال یه سرگرمیه.

-نه اونجور نیست برامم مهم نیست فقط دوسش دارم مادر.

_از کی؟

-از ۱۹ سالگی فهمیدم دلم رو بهش باختم ولی رو نمی کردم.

با سرزنش نگاهم کرد.

_اون وقت از من پنهان کردی؟ چرا سلمان؟

-یه خورده خجالت م یکشیدم ببخشید مادر.

خنده کوتاهی کرد و با لبخند روی پیشونیم بوسه ای مادرانه کاشت.

_پسر خجالت یه من



ماهورا

چند روز از اومدن به شمال میگذشت.

امروزم میخواستیم بریم بازار اولش ن

میخواستم برم.

چون همه چی داشتم چیزی لازم نداشتم.

ولی وقتی دیدم کیانا ناراحت شد گفتم که برم.

مانتو گلب هی رو برداشتم.

شال و شلوار هم پوشیدم

کیفم و برداشتم و گوشیمو گذاشتم داخلش.

نگاهی به اینه کردم صورتم هیچ عیبی نداشتم که بخوام آرایش کنم.

از اتاق بیرون رفتم.

مهرداد هم

همون لحظه از اتاقش بیرون اومد.

_ سلام خانوم خانوما!

نمیدونم چرا چیزی بهش نمیگفتم.

چرا سکوت میکردم.

برام سوال بود!

با تکون خوردن دستی جلوم از فکر اومدم بیرون.

زود به خود ماومدم و گفتم:

دنیام با ش
-بله!

_میگم با هم بریم!

-مگه عرش یا و کیانا نمیان !!!!؟

_چرا میان .

میگم باشه تنها باشن.

-باشه بریم!

با لبخند گفت:

_ ممنونم.

از خونه زدیم بیرون و سوار BMW ماشینش شدیم.

معلومه خر پول ه ولی نه

به اندازه ما...

راه افتاد...

نگاهم کرد .

_خب چه اهنگ ی گوش میدید که بذارم ؟

-هندی زیاد گوش میکنم.

نگاهش کردم.

نمیدونم اشتباه دیدم یا درست ولی قیافه اش برای یک لحظه توهم رفت.

انگار که یک چی ز چننش ببینه.

دنیام با ش

لب بر چیدم.

- شما خوشتون نمیاد؟؟!

_ چرا چرا منم خیلی دوست دارم.

- خوب ه

لیخندی زد.

_ بهت نمیاد هندی گوش کنی.

- چران یاد!

_ دخترای مغرور این اهنگارو گوش نمیکنن!

کابل روزم به گوشیم و آهنگ رو گذاشتم .

- حالا من گوش میکن.

مشکلیه ؟

_ نه

بار سیدن به بازار از ماشین پیاده شدیم به کیانا زنگ زدیم بدینم کجا هستن که گفت هنوز راه نیفتادن مهرداد همهاش

حرف می زد و تعارفم می کرد هوف حاله از این کاراش بهم میخوره

_ خب ماهورا خانوم هر چی می خواهید بخرید؟ من در خدمتمت اخمب کردم و حرصی

جوابش رو دادم.

- ممنون نیازی نیست خودم پول دارم

_ حرفمو یه بارم یگم پس گوش کنید

دنیام با ش
_ خب باش ه

به سمت مغازه ی عروسک فروشی رفتم با تعجب نگاهم کرد

_اوه



یه تای ابروم رو بالا انداختم

-بله؟ چیزی شده؟ با

خنده گفت:

_ شما و عروسک؟؟

-برای دختر خالمه

_اها کوچیک ه

اخمم غلیظ تر شد و به سردی جواب دادم.

-دلیلی نم ببینم توضیح بدم

_هوف باشه خانوم

مرد مغازه دار رو صدا زدم و قیمت عروس کی که پسندیده بودم رو پرسیدم.

_۵۰۰تومان.

-می خوام ش

_چشم

مهرداد با دهن باز نگام می کرد. مرد خرس گنده رو برداشت و بهم داد.

-آقا مهرداد حساب میک نی یا حساب کنم

دنیا با ش
_مشکلی نیست ت

-خودم پول دارم گفتم که لازم ن . یست شما حساب کدی

_منم گفتم بگو چشم و مشکلی نیست ت

-با ش

پول رو که حساب کرد عروسک رو گرفت و رفت که بزاره تو ما شین

خرس رو محکم بغلم گرفتم، که نیوفته با پام در رو باز کردم خونه تاریک بود پس هیچکس

نیست خیلی هم عالی تنهایی بهتره ..

کلید برق رو زدم و به سمت اتاقم رفتم اوه چه عجب اتاق منو

هم دادن تمیز کن ن

عروسک و چمدون رو گذاشتم پشت در و خودم سمت تختم رفتم دراز کشیدم، گوشی رو از جیب شلوارم در
آوردم و

شماره ای که بهم زنگ زده بود رو سیو کردم «مهرداد» این سفر خوب

بود. با وجود یه مرد غریب ه

اگه با کیانا و عرشیا میرفتم اصلا بهم خوش نمیگذشت ولی وجود مهرداد خوب بود

بهش یه حس خاصی داشتم تو این حس ترس هم بود

نمیدونم چرا ولی حس میکنم در آینده یه اتفاق بد میفته اینترنت رو وصل کردم

اوه! از گروهی که عضو بودم کلی پی ام اومده بود

چند نفر هم اومده بودن پی وی که یکی یکی بلاک کردم

دنیام با ش

چون عکسم رو پروفایلم بود خی لی ها میومدن ازم تعریف می کردن و حتی درخواست دوستی یا ازدواج میدادن از اینجور دوستی ها خوشم نیامد

من مرد ارزو هامو میخوام نه این بچه سوسولا



-مادر بیا برو دیگه ماهورا از مسافرت اومده.

داد زد.

-میرم پسر صبر داشته باش.

خوش حال گفتم:

-ندارم ،من صبر ندارم.

مادر اومد خونه و گفت:

-آماده شو میریم.

لبخندی زدم.

-ای دورت بگردم من.

با ذوق و خوشحالی رفتم تو اتاق پیراهن سرمه ای

رو برداشتم.

با شلوار مشکی پوشیدم.

موهام رو شونه زدم .

دنیام با ش
یکم ژل هم زدم.

نگاهی به خودم انداختم.

تعریف از خود نباشه.

زیادی خوشتیم!

از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

-مادر من حاضر!

با تعجب نگاه کرد.

-چه سریع!

-ما اینیم.

به سمتم اومد.

-چه خوشتیپ شدی پسر مادر!

آبرویی بالا انداختم .

-ممنون مادر بریم ؟

-بریم پسر م

-پس من برم ماشین سه هیل رو بگ یرم رفتم بیرون.

زنگ در خونشون رو زدم.

-اومدم

درو باز کرد.

-سلام داداش خوبی.

دنیام با ش

_به داش سلمان چطوری توکم پ. یدایی

-برات میگم دادا ش الان

ماشینتو بده برم من.

با تعجب گفت:

_کجا!

-خواستگاری.

باز هم با چشم های گرد شده گفت:

_اوو مبارکه چه بیخبر حالا کی هست ؟ لبخندی زدم.

-ماهورا.

قیافه اش در هم رفت.

_سلمان هنوزم به اون دختره ی از خود راضی فک م یکنی.

اخمی کردم.

-اع سهیل!

ماهورا با عصبانیت

گفتم:

-مامان این چه کاریه کردین اخه!

بابا به جای مامان گفت:

حالا بذار بیان!



دنیام با ش
با حرص نگاهش کردم.

-بابا اون پسر خدمتکار خونه ات!

بابا خونسرد نگاهم کرد.

_ خب که چی!

با خشم گفتم:

- من نم یخوام م يفهميد.

مامان گفت:

_ سمیه خانوم به ما لطف داره.

-یعنی چی اون یه دزده!

با سیدی که بابا بهم زد هوش از سرم پرید.

_ یه بار دیگه تهمت بزنی به کسی میفرستم اونور فهمیدی یا نه.

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

-نه چون دزده راست میگم.

مامان به م نگاه کرد.

_ ماهورا برو اتاق و حاضر شو.

دنیام با ش
-من نمیرم

نمیخوام

نمیخوام... .

بابا با خشم گفت:

غلط کردی.

زود برو حاضر شو.

یا حرص گفتم:

-باشه ولی... .

یه کاری میکنم تا عمر دارن پاشونو اینجا نذارن.

تند رفتم طبقه بالا.

از کمد بهترین لباسم رو برداشتم و پوشیدم نشونتون میدم.

#سلمان

لبخندی زد.

-سلام اقا خوبید!

آقا مهرباب هم بهم لبخندی زد.

سلام پسرم شما چطوری!

شرم زده سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- ممنون.



دنیام با ش
ببخشید مزاحم شدیم.

دستی به شونه ام زد.

این چه حرفیه بیاین بشینید سمیه خانوم.

مامان گفت:

ممنون اقا مهرباب دستتون درد نکنه مارو راه دادین. همه رفتیم و رو مبل ها نشستیم.

گل و شیرینی رو خواستم بزارم رو میز که همسر اقا مهرباب اومد.

سلام خیلی خوش اومدین!

مامان: ممنونم.

اومد سمتم.

سلام اقا سلمان!

چطوری پسر!

لبخندی زدم.

-مرسی شما خوبین.

دستش رو به سمتم آورد.

خوبم بده به من اینارو.

کلی زحمت کشیدی.

با خجالت گفتم:

-نه بابا وظیفه بود.



دنیام با ش
گل و شیری نی رو گرفت و رفت اشپزخونه.

خواستم بشینم ولی با دیدن ماهورا که از پله ها پایین م یومد.

محوش شدم.

تو اون لباس طلایی واقعا زیبا شده بود.

یعنی اونم منو دوست داره که لباس به این قشنگی رو پوشیده.

آخ قلبم...

خیلی تند تند میتپید.

نگاهی به همه کرد.

-سلام

مامان: سلام عزیزم

خوبی مادر!

اخمی کرد.

_خوبم!

سرم رو پایین انداختم.

-سلام.

نیم نگاه سردی بهم کرد و با غرور سرش رو تکون داد.

هوف با ه مین کارات دلم رو بردی.

همه نشستیم رو مبل ها.

دنیام با ش

مادر ماهورا اومد از اشپزخونه با سینی چای ی انتظار

دیگه ای هم نداشتم هم من هم بقیه...

چون ماهورا دست به سیاه سفید نم یزنه.

اقا مهرباب نگاهی به مادر کرد.

_ خوب سمیه خانوم شروع کنید.

مادر دست برد تو کیفش و پلاستیک پول رو درآورد.

_ راستش آقا اون روز من خونه رو با چند تا از خدمتکارا تم یزم یکردم.

رفتم تو اتاق ماهورا خانوم که دیدم داره پولارو بر میداره ازش گرفتم.

قسمم داد به کسی نگم.

من گذاشتم تو کیفم که بهتون بدم ولی یادم رفت بعدش

ن میدونم چیش د که پول رو، برای دخترم برداشتم.

خودتون میدونید که...

_ بله سمیه خانوم میدونم.

میبخشمتون چون خودتون اومدین و گفتم ن.

به حرفای اقا مهرباب گوش م یکردیم که یه دفعه ماهورا از جاش بلند شد.

_ دیدی گفتم همین برداشته ...

دزده.

دیدی مامان..

انقد احترام میذارید اخرش این از اب در میا ن.

دنیام با ش
سرم داغ کرده بود.

داشتم از خشم میمردم.

_ با چه روی اومدی ن خاستگاری من ها!

خاستگاری پولدارتری ن خانواده شه ر

با ابرو ترین خانواده.

فکر کردین من جواب مثبت میدم.

به شما ف قیر ب یچاره ها!

که هیچی ندارین.

یه خونه ندارین.

پولمو دزدیدین بعد با چه روی پاشدین اوم دین خیلی

جالبه برام!

برید بیرون اقا مهرباب

بلند شد.

_ ماهورا دهننتو....

از جام پاشدم.

-ولش کنید اقا مهرباب!

رفتم جلوی ماهورا وا یستادم.

-ب بین بد کاری کردی.

خیلی دلم شکست با این کارت.

دنیام با ش
نفهمیدی من از وق تی اومدم اینج ا عاشقت بودم.
هیچی ندارم بگم.

اره فقیرم!

بیچارم!

ولی یه چی ز مهم دارم!

اونم شرفه احترامه!

همین..

وبس...

ایشالله خوشبخت ش ی.

میکشم خودمو آگه بهت فکر کنم.

فقط خدا کنه آه ما دامن تو نگیره

مادر بریم.

چند روز از روزی که رف تیم خواستگاری می گذره.

دیگه نداشتم مادر بره سرکار!

این چند روز از خون ب بیرون نرفتم.

سهیل اومد و هزار تا تیکه بهم انداخت.

ولی برام مهم نبود.

من واقعا ماهورا رو دوست داشتم.



دنیام با ش

ولی اون..

بدجوری دلم رو شکست.

من هیچیم از بقیه کمتر نیستم.

فقط پول ندارم!

که فهمیدم دخترا فقط همین براشون مهمه.

هی خدا.

دستمو به سمت فرش بردم.

کارت رو برداشتم.

امتحانش ضرر نداره.

شماره محمد رو گرفتم با دو بوق جواب داد.

_ ب بین کی زنگ زده چه عجب بابا چشمم به شمارت خشک شد.

تک خنده ای کردم:

_ میخوام برم.

_ جدی!

-اره تصمیم جدی هست.

_فدا داداش بشم مطمئن باش.

ایشالله قبول می شی.

راستی خواستگاری چ میشد!

ناراحت لب زدم.



دنیام با ش
-هی چی جواب رد دادن.

_اوه اشکال نداره داداش این نشدی کی دیگه فدای سرت.

-اره، من کی برم اونور؟

_دوسه روز دیگه.

-راستی من زیون اون هارون میفهمم چ یکار کنم؟

_اوه به اینجاش فک نکرده بودم

-پس چ یکارک نیم

_باهات میام من بلدم زیون هندی

-عالیه پ س

من دو روز دیگه میام خونه ات.

_قربونت منتظرتم دادا ش

-باشه فعلا داداش.

ماهورا

-بهت میگم بخاطر اونا خانوادم بهم بی احترامی کردن.

کیانا با پوزخند گفت:

_حقت بود میتونس تی، قشنگ با روی خوش بگی نه نمیخوام.

بهتر از این بود که به بدبختا بگی دزد یا فقیر!

دنیام با ش
دندونام رو روی هم فشردم.

- تو هم طرفداری اونا رو بکن کیانا خانوم ع یب نداره.

خدافظا!



دادزد.

_هی ماهورا ایستا!

ایستادم.

-چیه؟

مظلومنگاهم کرد.

_تورو خدا امروز رو خراب نکن.

-میرم خونه!

با تعجب گفت:

_کلاسا چی پس!

-به درک.. ..

اگه اصرارشون نبود نم یومدم دیگه ابرو

بالا انداخت.

_یعنی چی!

فقط فوق دیپلم!

به قول خودت دختر پولدارترین مرد باید اینقدر سواد داشته باشه؟ ؟ عجب،

چه مسخره

-من عکاسی رو دوست داشتم و دارم ولی

اون.



همون خانواده گرامی.

گفتن باید دکتر بشی.

کار هم پیدا م یکنم و از خونه میرم.

_بعد بابات بیچاره ات میکنه.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-به اونا ربطی نداره.

کسی که بخواد دخترشو بده به یک خانواده فقیر. نباشه

بهره.

جلوم ایستاد.

_ماهورا اصلا درکت ن میکنم اخه چرا اینارو م یگی مگه

اونا چیکار کردن باهات.

-مهم نیست من ازشون متنفرم

_میتروسم ماهورا از

ایندت میتروسم.

دلم شور م یزنه برات.

دنیام با ش
این رفتارت اخریه کاری دستت میده.

سلمان



_داداش من منتظرم

_الان میام پاپین سلمان جان

هوف چقدر سرده آخه مگه مجبور بودی بری یه کار پیدا میشد دیگه، ولی ن میشه میخوام از این شهر دور باشم

سرم رو بالا گرفتم خدامواظب

خانوادم با ش

بدون اجازه از اونا رفتم؛ ولی باید برای یه بارم که شده شانسم رو امتحان کنم شاید به قول محمد قبول شدم اون وقت میتونم با افتخار سرم رو بالا ببرم دیگه چیزی به اسم فقیر نمیشنوم خدایا همه چی رو میسپریم دست خودت هرچی تو بخوای..

با باز شدن درح یاط سرمو برگردوندم با

خنده گفتم

_چه عجب بابا قندیل بستم با

ناراحتی گفتم

_داداش شرمنده واقعاً با

لبخند گفتم

_دشمنت شرمنده بابا اشکال نداره

_مرسی داداش بریم؟

دنیام با ش

بری م

ایشالله همونی همیشه که میخوایم

خدا کن ه

با هم به سمت ماشینش رفتیم خداروشکر هنوز این آدما هم پیدا میشن، از سر و وضع محمد معلومه خیلی پولدارن و خی لی خوشحالم م یکنه وقتی به این فک میکنم که بدون شناخت من بهم پول داد و الان داره کمک میکنه که خودمو ثابت کنم خدا کنه بتونم خودمو ثابت کنم.

بعد از نیم ساعت رسی دیم فرودگاه، تا حالا سوار نشده بودم ولی میدونم حاله بد میش ه

داداش، خی لی راهه با

لیخند گف ت

آره دوره مشکلی داری؟

نه باب ا

اوه چقدر شلوغه داخل هواپیما، این همه می خون برن هند.

اوه پس کشور جالبیه، فقط تو فیلما دیدم کشور هند رو

سعی کردم به دور و بر نگاه نکنم که باخودشون فکر نکن که من ه یج جا نرفتم و ندیده ام نشستیم با هم

رو صندلی خدایا به امید ت و

چشمامو بستم خی لی قلبم تند م یزد و استرس داشتم، خدا کنه خوابم بیره یانه تا اونجا از ترس سخته میکنم.

اوه چرا من اینجوریم، این ترس بخاطر یه هوا پیماست.

من سلمان م

به قول بابا، خدا ب یامرز، که همیشه میگفت تو خان بابایی خان بزرگ

دنیام با ش
(سلمان خانی)

تک خنده ای کردم، هی بابا کجایی بی بی نی پسرت داره میره هندی ه کشور، شهر دیگه نرفته بود.

حالا داره میره یه کشور، بابا تو برام دعا کن قبولم کنن از

این وضع در بیایم.

با فکر کردن زیاد چشمم کلا بسته شد و به خواب رفتم.

#مهرداد

انقد مغروره تا حالا مثل اون ندیده بودم

خوب

میخوام مخش بزنم

که چی بشه

میدونی چقدر پولدارن

مهرداد این همه پول میخوای چیکار کنی آخه

میخوام یه قصر برات بسازم نم یخوام تو این خونه بمونی

این خونه ام ک می از قصر نداره من که همینجا رو دوست دارم

خواهر کوچولو تو به این ها کار نگیر من فقط بهت پول میدم تو عشق کن تو کارام دخالت نکن، اوکی؟

اوهوم

-افرین خواهر گلم، من امشب با بچه ها میرم یه فکری بکن برای خ و دت تنها نباشی با ناراحتی

گفت: باشه برو نگران من نشو

دنیام با ش
_میخوای نرم اصلا خوبه؟

_ای بابا مهرداد میخوای بری بروم یخوای نری نرو منم اذیت نکن فردا امتحان دارم

_قربونت بشم من تو این دنیا فقط تورو دارم برای خوشبختیت هر کاری میکنم

_مهرداد من همین الانش هم راضیم کم و کسری ندارم، تو مثل بابا جون مون رو به خطر ننداز

_بابا خوب پیش نرفت تا آخرش نموند برای همین باخت

_مهرداد میخوای بازم آواره بشیم، اخیه چرا اینکارا روی ک نید شماها خودتون نمیتونید تلاش کنی د با لحن عص بی

گفت م

_مهرانه تو کارهای من دخالت نکن بزار پول بیاد دستمون، بعد تو رو هم میبینم

ماهورا

_ماهورا استاد داره نگاهت میکنه

_خوب میگی چیکار کنم

_به درس گوش کن دیگه

_از اول گفتم حوصله ندارم و ن میام هی پبله کردی که بیا بریم

همین جور ی بحث می کردیم که با صدای لحن عصبی استاد ساکت شدیم

_اونجا چه خبره، خانم سعیدی پاشو بیا این مسئله روحل کن

_یاد ندارم

_یعنی چی! پاشو بیا تا از کلاس ننداختمت بیرون

دنیام با ش
_ از کلاس م یر م

_ با عصبانیت گفت

_ میری دفتر امروز باید تکل یفت روشن بش ه با

لحن ارو می گفت م

_ باش ه

کیفم و برداشتم

همه ی بچه ها نگاهم میکردن، اصلا برام مهم نبود.

رفتم سمت در تا بازش کرد، استاد آروم گفت

_ خواهش م یکنم برو و بشی ن

پوزخندی زدم، یادش افتاده که دانشگاه مال بابای منه و زیر دستشه ترسیده با لحن ارو

می گفت م

_ جانم نش نید م

با بهت بهم نگاه کرد، ن میتونست چیزی بگه فقط لباس تکون می خورد، آگه ازم معذرت خواهی می کرد بچه ها مسخره اش می کردند.

با لحن عص بی که سع ی در کنترلش داشت گفت

_ برید بشینید بعدا در مورد این موضوع حرف م یزنیم.

چند دقیقه ای ایستادم، هیچکس حرفی نم یزد، عصبی نبودم خی لی هم خوشحال بودم از اون شادی های که با یه لبخند خ بیث هست.

_ باش ه

رفتم ردیف اول نشستم، حوصله چرت و پرت های کیانا رو اصلا نداشتم.

دنیام با ش

نگاهم رو به استاد دوختم، استاد رضایی ۳۲ سالش بود، چند وقت پیش اومد خاستگاری کرد ازم که جواب ردش نید و این عصبانی تی که داره برای این هست که من بهش جواب رد دادم.

بعضی ها خیلی به خودشون می نازن و مثل همین، فک کنم او لین نفر بودم که جواب رد بهش دادم



سلمان داداش بیدار شو

صدای محمد بود، کمی طول کشید که چشمهام رو باز کنم

جانم دادا ش

بیدار شو چند دقیقه اس رسیدیم ولی هر چی صدات زدم بیدار نشدی

اوه ببخشید خیلی خسته بودم دیشب تا صبح خوابم نبرد

نه بابا اشکال نداره، پاشو بریم زود چمدون ها رو تحویل بگیریم بریم.

چشم

از رو صند لی بلند شدم یک لحظه سرم گیج رفت که زود از صند لی گرفتم .

محمد شیشه آبی جلو صورتم گرفت

بفرما بخور، چقد میخوای تو سلمان دیشب که چیزی خوردی باز گرفتی خوابیدی تا امروز واقعا تعجب اوره ه ا

با خنده گفتم

تا حالا سوار این پرنده ها نشده بودم زد زیر

خنده

چیزی نگفتم که، خنده اش گرفت.

رفتیم چمدون هارو تحویل گرفتیم، یکم حالم بد بود ولی به خودم نیاوردم.

بامحمد به سمت ماشین های فرودگاه رفتیم وسایل رو گذاشتیم داخلش و نشستیم، محمد باهاش هندی صحبت کرد، اوه چجوری هندی یاد بگ یرم.

آقا سلمان راه درازی رو در پیش داری.

حدود نیم ساعت بود که ماشین داشت می روند، دقیقاً ن میدونم کجا چون نفه میدم محمد چی گفت بهش، ت کیه داده بودم به دروب یرون رو نگاه میکردم خیلی شلوغ بود، معلومه جمعیت خیلی زیاده، نگاهم از ب یرون گرفتم سرمو بردم کنار گوش محمد و با لحن ارومی گفت م

_ داداش داریم میریم کجا!! مسافر خونه یا تست بازیگری

_ میریم دومی داداش هر چه زودتر بهت ر

_ خوبه پ س

استرس داشتم نمیدونستم چه کاری باید بکنم خدا کنه سخت نباشه

وقتی رسیدیم محمد به مرد گفت که منتظرمون بمون ه از

ماشین پیاده شدم.

دنیا با ش

نگاه های زن و مرد روی خودم حس میکردم هیچ عکس العملی نشون ندادم چند قدم جلو تر که رفتم چیزی یادم اومد، برگشتم عقب و کف دستامو بهم چسبوندم و خم شدم اونا هم هم یکن کار رو کردن و لبخندی بهم زدن، وقتی برگشتم برم دیدم محمد با لبخند نگاهم میکنه



با لحن دلنشینش گفت

خوب میتونی خودتو تو دل همه جا کنی بهت ایمان دارم سلمان

با محمد رفتیم داخل شبیه یک برج بود، خی لی بزرگ بود.

خدایا با توکل به ت و

اینجای ک رفیق دارم که ایرانیه باید منتظر بمونیم ب یاد

مگه شما هندی بلد ن یستید

چرا بلدم ولی بعضی چیز هارو میتروسم اشتباه کنم

اها

بیا بشی نیم رو این صندلی ها

خب دیرمون همیشه

نه بابا هنوز نوبت ما نیست یه عالمه ادم اومدن تست بازیگری بدن

اره راست میگ ی

نیم ساعت منتظر مون دیم که دوست محمد اومد.

از رو صند لی پاشدیم، محمد سمت دوستش رفت و باهاش احوال پرس ی کرد.

دنیام با ش
من هم جلو رفتم

_سلام

نگاهش رو بهم دوخت ،محمد با لبخند بهم نگاه کرد و رو به دوستش گفت

_اهورا این سلمانه همون که تعریفش رو میکردم.

_جون من اینه

با تعجب نگاهش کردم نکنه ازم خوشش نیومده

_اره اینه اهورا

جلو اومد

_خوبی داداشم،محمد این امروز میره اصلا تا ببینش قبولش میکنن.

با لبخند و خوشحالی به حرفاش گوش میدادم ،اخیش یکم امیدوار شدم،برام جالبه بدونم اینا چرا تا منو میببینن
جوری نگاه میکنن.

اهورا رو به محمد گفت

_بریم داخل داداش

_الان که خیلی داخل هستن

_مشکلی نیست بابا کار ما روزد راه میندازن ناسلامتی کیاز نویسنده هاشونم

_بله تاج سرشونی ت و

زدیم زیر خنده، معلوم بود خیلی ساله با هم دوست هستن، فک کنم چند سال ازشون کوچیکترم.

چند تا نفس عمیق کشیدم پشت سرشون راه افتادم.

دنیام با ش
در رو باز کردیم و رفتیم داخل پر از زن و مرد بود اون جا

نوبت من که شد رفتم جلوی داورها منتظر بودم که چیزی بگن اشاره ای به محمد کردم، پاشد و اومد

جان م

داداش چرا چیزی نم یگن اینا

محمد نگاهشو دوخت به داورها من هم همون کار رو کردم، با دهن باز و چشمای نورانی نگاهم میکردن، اینا دیگه

چیکار شدن با تعجب رو کردم به محمد و گفتم

چیزه...

با صدای بلند داورها از تکونی خوردم، هوف، این چه کاری بود اخه داشت هندی حرف میزد.

محمد، اهورا رو صدا کرد که بیاد ترجمه کنه ب بینیم چی میگه، اومد و داورها شروع کردن به صحبت کردن

میگن که این نقش رو که میگیرم بازی کن با

تعجب گفتم

جان!!! نقش!! چه نقشی؟؟

محمد با خنده گفت

یک نقش بهت میدن بازی کن

اهان، بگو بدن من آمادم

اهورا خندید و گفت

میگن باید نقش یک عاشق رو بازی کنی

تو خوراکمه، فقط اینا نمیفهمن که من چی میگویم

دنیام با ش

_ میفهمه ی کیش ایرانی ه بهترین داور هم هست

_ اوه حله

اشاره ای کرد به پشت سرم

_ برو اونجا شروع کن

رفتم سمت جایگاه و نفس عمیق کشیدم، خدایا به امید تو.

شروع کردم به حرف زدن و تکیه دادن دست و حرکات دیگه، حرف هایی که نتونستم به ماهورا بگم.

و در آخر گفتم

_ همیشه تو قلبم می مونی و یک قطره اشک از چشمم چکید.

همه ی حاضرین و داورها بلند شدن و شروع کردن به دست زدن، چشم هام رو باز کردم، همه جا تار بود ولی می دیدم که چطور خوش حال شدن و اشک می ریزند.

یعنی انقدر خوب بود

ماهورا

صدای آهنگ رو کم کردم، تا ببینم مامان چی می گه.

با لحن عص بی اش بهم توپید:

_ ماهورا معلوم هست کجا می گردی، از صبح تا ظهر که دانشگاهی اون هم روزهایی که کلاس داری بقیه روزها هم

که نیستی، می خوام بدونم کدوم جهنم می ری!

با لحن خونسردم گفتم:

_خونه ی کیانا هستم،اون جا که جهنم نیست،هست؟،

با عصبانیت به سمت اومدگوشی رو برداشت و پرت کرد به سمت آینه،که آینه هزار تیک ه شد. *بستم بر زخمی فر*
انگشت اشاره اش رو سمت صورتم گرفت و گفت:

_دیگه داری زیاد رو مخ من و پدرت راه می ری،ماهورا من و پدرت تصمیم گرفتیم که اولین خاستگاری که تو این چند وقت بیاد بدون این که در موردش فکر کنیم و از تو نظر بخوایم،جواب مثبت بهش می دیم،این حرف های من بود حالا می خوای جدی نگیری مهم نیست.

با دهن باز به حرف هاش گوش می دادم،یع نی چی چرا باز دارن این کار رو با من می کنن.

با لحن عص بیم لب زد م

_این کار رو ن می ک نید.

پوزخندی زد و گفت:

_میب ینی.

از پدر و مادرم بیشتر از این انتظار ن می رفت، دیگه فهمیده بودم من اضافی هستم،از همون بچگی داشتن تحملم می کردن.

_واقعا که...

به ارومی گفت:

_می خوام عروس شدنت رو ببینم بد می کنم؟

_نه ولی زندگی دخترت رو خراب می ک نی، بی خیال فکر نکنم این کلمه رو بفهمی..

دنیا با ش
محمد اومد جلوم و دستش رو بالا برد.

_بزن قدش داداش.

با لحن تعجب و خوشحالم گفتم:

_قبول شدم؟

خودش رو انداخت بغلم و گفت:

_آره، دیدی گفتم می تونی، دیدی!

_آخه چه جوری؟ هنوز که من کاری نکردم.

_داداش، تو کاری هم نکنی معلومه که استعداد بازیگری رو داری.

دمت گرم داداش نمی دونی چقد خوشحالم.

باورم ن میشد.

اصلا فکر نمی کردم قبول بشم حس بچه ای رو داشتم که تازه خوندن و نوشتن یاد گرفته.

با خوشحالی محمد رو توی بغلم فشردم و گفتم:

_تو نبودی الان من این جا نبودم، ممنون داداشم ایشالله جبران می کنم.

_جبران چیه! تو همون ی بشو که ما می خواهیم دیگه جبران نمی خواد.

با دست و سوت دوباره با تعجب از بغل هم بیرون اومدیم.

محمد گفت:

_این برای چیه؟

دنیام با ش

_ نمی دونم.

اهورا میکروفون رو از داور ها گرفت و به فارسی داد زد.

_ فکر کردن باز دارید ف یلم بازی می ک نید.

و زد زیر خنده.

ماهم خندمون گرفت خیلی خوشحال بودم بخاطر پیدا کردن همچ ین دوست های، نفس عمیق ی کشیدم و همراه محمد به سمت داوره ا

رفتیم ، محمد دستش رو انداخت دور گردنم، حس خوبی بهم دست داد لبخندی بهش زدم.

من و محمد ایستادیم و اهورا شروع کرد به صحبت کردن با اون ها، گاهی لبخندی بهمون می زد.

به مردم نگاه می کردم که چه جور ی بهم نگاه می کردن، با ذوق و خوشحالی و ...

چند دقیقه ای گذشت، اهورا اومد پیش مون و گفت:

_ داداشا بریم، پس فردا باید ب یایم کلی کار داریم.

_ چه کاری ؟

_ امتحان کنن بب ینن خوب نقش بازی می ک نی یا نه.

_ اوه باشه.

محمد گفت:

_ بریم هتل ؟

اهورا با اخم گفت:

_ چی می گی تو! می ریم خونه من مگه من مردم؟!

_ خدا نکنه داداش ولی...

دنیام با ش
_ولی، اما اگر نداریم م یان پیش من.

سلمان



با محمد رفتیم خونه ی اهورا که در بهترین نقطه هند بود.

از زیبایی خونه دهنم باز موند، مشتی به پشت محمد زدم و گفتم:

_بابا چه خونه ای داره این رفیقت.

با صورت جمع شده نگاهم کرد

_چت شد ؟

اخمی کوچی کی کرد و گفت:

_آروم بزن دردم گرفت دیوونه

با تعجب لب زدم:

_محکم بود ؟

_آره فراتر از محکم م

به دستم نگاهی کردم

_داداش....آخه چه جور ی این مشتی به نظرم خیلی آروم بود.

_حالا ولش کن منم تلافی می کنم.

دنیام با ش
با لحن کشیده ای گفتم:

_جان!؟ خندید

وگفت:

_هی چی بابا شوخی

و چشمک ی بهم زدورفت داخل خونه خونه که چه عرض کنم قصر بود،

پذیرایی که واقعا محشر بود چند دست مبل بود به رنگ قهوه ای و طلایی فکر کنم که خونه رو خ پلی زیبا کرده بود.

گوشه ای از خونه تعدادی شمع چیده شده بود، فکر کنم اون جا دعا می کردن چون توی فیلم ها دیده بودم.

یه عالمه تابلو از بازیگر های هند به دیوار نصب شده بود.

همین طور که نگاه می کردم متوجه نگاه سن گینی روی خودم شدم.

وقتی سرم رو برگردوندم دختری رو دیدم که روی پله ها ایستاده بود و نگاهم می کرد.

چند ثانیه نگاهش کردم دختری با چشم های آبی موهای قهوه ای لباسی بلند و به رنگ قرمز که عجیب بهش میومد و اولین چیزی که جذبش شدم چشمش بود دوباره نگاهم رو دوختم به چشمش شنیدم می گن چشمش سگ داره این فراتر از این حرف بودزود نگاهم رو ازش گرفتم، چند بار پلک زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

ذهنم درگیر شده بود درگیر اون چشم ها.

با گوشه چشم به محمد نگاه کردم اون هم دست کمی از من نداشت و با تعجب به خونه نگاه می کرد، رو کرد به اهورا

وگفت:

_کی خریدی؟

اهورا لب هاش رو جلو داد وگفت:

_جان!چی رو؟

_ آهان، عرضم به حضورت بابا پول داد خریدم چند ماهه هنوز، انگشت اشاره اش را بالا برد و به سمت اون دختر گرفت و گفت:



_ اونم که دختر زن بابامه.

محمد با چشمای اندازه توپ گفت:

_ دختر زن بابات! عمو زن گرفت؟ کی؟ کی هست!!

_ حالا می گم بریم تو دم در بده.

فکر کنم نمی خواست من بفهمم و شاید هم اشتباه می کنم.

سه نفرمون و اون دختر به سمت مبل ها رفتیم.

روی مبل ت کی نشستیم و دستام رو تو هم گره زدم.

اون دختر خیلی بهم نگاه می کرد و زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم، آخه تا حالا دختری این جور ی بهم خیره نشده شاید م شده و من متوجه نشدم.

خدمتکار برامون قهوه آورد، برداشتم رو م یز گذاشتم زیاد خوشم نمیومد ولی مجبور بودم دیگه، من چای سرد رو بیشتر از همه نوع نوشیدنی دوست دارم.

خیلی خسته بودم با اینکه توی هواپیما همش خواب بودم ولی بازم خوابم م یومد، بقیه هم حرفی نمی زدن که خواب از سرم بپره.

با لبخند به ثریا دختر خاله ام که با اون چهره ی با نمک و تپل به عروسکی که برایش داده بودم نگاه می کردم.

دنیام با ش
_ خوشت اومده ازش ؟

بدون این که نگاهش رو از عروسک بگ یره با لحن بچه گونه و نازش، لب زد:

_ آله ملسی ماهورایی خعلی علوسک قشنگی ه) آره مرسی ماهورایی خیلی عروسک. (

عاشق این ماهورایی گفتنش بودم، مثل خواهر دوستش داشتم و همیشه آخر هفته ها خونه شون بودم.

بلند شدم و به سمتش رفتم، دست کوچولوش رو تو دستم گرفتم و بلندش کردم.

_ بیا بغلم ببینم، بوسم نکردی ها!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ نه، بوس نه بدم می یاد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ تو که خوشت می یومد بچه، چی شده ؟ بغلش

کردم و بردم گذاشتمش روی مبل.

_ خب، بگو چی شده ؟

لباش رو غنچه کرد و با حالت لوسی گفت:

_ آخه شاه ین دفت کسی رو نبوسم. ۷ چند بار پلک

زدم و با تعجب نگاهش کردم.

شاهین! اون دیگه کی بود!؟

_ ثریا! شاه ین کیه ؟

دست هاش رو برد سمت قلبش و گفت:

_ عخشم ه

دنیام با ش

یک وای کشیده گفتم و از جام بلند شدم، شروع کردم به صدا زدن خاله بعد از چند لحظه با دو اومد پیشمون.

با نفس نفس گفت:

— چی شده خاله جان ؟ با

حرص گفتم:

— خاله شاهین کیه ؟ این بچه چی می گه؟!

— وا! چی می گه ماهورا، جان شاهین هم دوستشه تو مهد کودک با هم آشنا شدن.

سعی کردم داد زنم و به آرومی گفتم:

— خاله معلوم هست دارید چی کار می کنید؟ آخه این چه حرف هایی که ثریا یاد گرفته؟ عشق! به نظرتون زود نیست

؟

— نه، ماهورا لطفا تو کارهای ما دخالت نکن.

— خاله جان، من دخالت نمی کنم فقط می گم از الان زوده برایش.

با خشم گفت:

— می خوام دخترم ای ن جوری باشه، از الان بدونه که عشق چیه به تو هم رب طی نداره ماهورا.

خیلی ناراحت و عصبی شدم از حرف هاش. نگاهی به ثریا انداختم اون هنوز بچه بود و توی دنیای بچه گونه اش س

یر می کرد خلی زود بود که این حرف ها رو توی ذهنش جا بدیم؛ اما متاسفانه خاله فکر می کرد جوری دید بچه

برای آینده باز تر می شه.

هیچی نداشتم بگم.

کیفم رو از روی مبل برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.

خاله صدام کرد و لی جوابش رو ندادم و از خونه زدم بیرون.

نگاهی به محمد و اهورا کردم. یه ساعتی می شد که داشتن شطرنج بازی می کردن. روم ن می شد بهشون بگم خسته ام و خوابم می یاد، این هم یکی دیگه از اخلاق های گند من بود.

به تلویزیون نگاه کردم، داشت فیل می رو نشون می داد که مرد روی تخت خوابیده بود. چشم هام از خستگی باز ن می شد. این قدر خوابم می یومد که دیگه نتونستم جلوی خمیازه ام رو بگ یرم و دهنم رو مثل اسب آبی باز کردم و یه خم یازه کشیدم.

هر چی سعی می کردم دهنم رو ببندم بسته نمی شد.

اهورا نگاهی بهم انداخت که من رو در حال خمیازه کشیدن دید و زد زیر خنده.

همین طور که می خن دید از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

_ اِ دادا! ش! این چه وضعشه؟

دهنم رو بستم، خجالت زده سرم و پ این انداختم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم:

_ چیزه! چه طوری بگم...

پرید وسط حرفم و گفت:

_ خوابت می یاد دیگ ه چه جوری بگمش چیه!

با کلافگی و خجالت گفتم:

_ آره.

لب کج ی کرد و گفت:

_ خب پاشو برو بخواب داداش. چرا تعارف می کنی داداشم؟

از ته دل خوشحال شدم که این قدر مهربون باهام رفتار کرد و از شنیدن داداشم گفتنش ذوق کردم.

دنیام با ش
_ چشم داداش ممنون.

لبخندی زد و خواهرش رو صدا کرد.

_ آیشواریا عزیزم، سلمان جان رو به اتاق مهمون ببر.

اوه چه اسمی! آیشواریا واقعاً بهش می یومد. دختری بود که در کنار جدی بودنش شاد بود و این ها رو وقتی فه میدم که وقتی محمد و اهورا چیزی می گفتن می خندید؛ اما جدی بود و ای ن از حالت صورتش معلوم بود.

با لبخند به سمت ما اومد و گفت:

_ چشم داداش.

بازوش رو به سمتم گرفت. نگاهی به صورت و بازوش انداختم. چشم هام از تعجب تا آخرین حد ممکن گرد شد.

الان باید چی کار کنم؟

لبخند ک جی زد و بازوش رو انداخت پا ین و با انگشتش اشاره کرد که دنبالش برم. به سمت پله ها رفتیم. پام رو روی اول ین پله گذاشتم و از اول پله ها تا آخر نگاه کردم چشم هام مثل جغد گرد شد. یا خدا! چه قدر پله این همه رو باید برم بالا؟ این جوری که خواب از سرم می پره.

نگاهش کردم. اون ه مین جور داشت می رفت و اصلاً حواسش به من نبود. می خواستم صداش بزنم؛ ولی این قدر هول شده بودم که نمی دونستم چی بگم.

_ خانم!

به سمتم برگشت؛ اما پاشنه ی کفشش کج شد و...

ماهورا

توی ماشین پشت فرمون توی صند لی جا خوش کرده بودم و نگاهم خیره به رو به روم بود. نگاهم رو به دختری که کنار ماشین جلویی وایساده بود دوختم. پالتوی کوتاه و مشکی به تن داشت که خیلی بهش می یومد و اندام زیباش رو به نمایش گذاشته بود.

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم. هیچ کس به زیبای، ماهورا نیست. سرم رو روی فرمون آهسته فرود آوردم. زیادی مغرور بودم انگار. مغرور و خود شیفته! کم کم دارم از خودم می ترسم. دارم کارهایی رو می کنم که اصلا درست نیست. عقل ن هیب می زنه به غلط بودنش ولی من ماهورا غدتر از همیشه برام مهم نبود این تلنگرها. با صدای برخورد جسمی به ماشین سرم رو مثل جت از روی فرمون برداشتم و به صحنه ای رو به روم زل زدم. همون دختر بود که جلوی ماشین وایساده بود داشت و حالا با سیلی ای که مرد بهش زد، صورتش سمت من چرخیده بود. سریع به حالت اول برگشت و رو به روی مرد ایستاد و شروع کردن به بحث کردن. با حرص نگاهشون کردم؛ حالا جای دیگه ای نیست برید به این دعواتون برسید؟ باید کنار ماشین من باشه؟ چند دقیقه ای صبر کردم که ببینم می رن یا نه ولی دعواتون بیشتر شد. از ماشین پیاده شدم مشتم رو کوبیدم روی ماشین و با جیغ گفتم:

چگونه شماها جای دیگه ای نیست به این کارتون ادامه بدید؟ اه یه بار اومدیم بیرون ها.

چند نفر که توی خیابون بودن با اخم نگاه کردن و من به روی خودم نیاوردم. به مرد و اون دختر نگاه کردم

اصلا به حرفم گوش نمی دادن، پام رو با حرص کوبیدم زمین ماشین رو دور زد و جلوشون وایستادم.

دقیقا وسط خیابون بودیم

بی بینید...

دختر پرید وسط حرفم و با بغض گفت:

خانم لطفا من رو از دست این آدم منفور نجات بدید.

خواستم حرفی بزدم که مرد با عصبانیت گفت:

مگه صدبار نگفتم پ ای دیگران رو به مسائل زندگی من باز نکن؟ بی ابریم خونه با هم حرف می زنیم.

زن با گریه گفت:

دنیام با ش

_ شهریار ولم کن چ ی از جونم می خوای؟ بذار به حال خودم باشم ولم کن.

مرد به سمتش رفت و دستش رو گرفت و به سمت خودش کشی د.

جلو رفتم و یک قدم پیش و ایستادم.

انگشت اشاره ام رو بالا بردم و با خشم گفتم:

_ ولش می کنی یا زنگ بزنم پل یس بیاد؟

پوزخندی زد و گفت:

_ برو دختر جون چرت نباف.

دست دختر رو از دستش بیرون آوردم.

_ برو گمشو مرتیکه آزارت به ک سی نرسیده اومدی یه زن رو اذیت می کنی؟

با خشم به طرفم اومد و دستش رو بالا آورد.

با تعجب نگاهش کردم دستش پایین اومد برای سیلی زدن، خی لی ترسیدم چشم هام رو بستم و منتظر بودم که سیلی نوش جان کنم؛ ولی هر چی منتظر موندم خبری نشد.

چشم هام رو باز کردم با دیدن...

سلمان

اصلاً نمی دونستم بای دچی کار کنم، چند بار پشت سر هم پلک زدم، سلمان الان می یوفته می میره یه کاری کن پسر، نفس عمیق کشیدم با سرعت خودم رو بهش رسوندم و دست هام رو باز کردم که بغلش کنم آیشوار یا سعی کرد رو پاش و ایسته ولی نتوست و افتاد بغلم محکم گرفتمش و چشم هام رو بستم.

نمی دونم چقدر گذشت که تو بغلم تکونی خورد و گفت:

دنیام با ش
_ اوم، می شه ولم کن ید.

چشم هام رو باز کردم که دو گوی آبی یا نه سبز اصلا هر چی انقدر زیبا بود که نمی تونستم نگاه خ یرم رو بردارم تا حالا هم چین چشم هایی ندیده بودم این دیگه واقعا چشم هاش سگ داره.

همین طوری داشتم نگاهش می کردم که با صدای خدمتکار که داشت باک سی حرف م ی زد به خودم اومدم زود از بغلم درش آوردم و صاف و ایستادم.

آیشواریا لباسش رو درست کرد و رو بهم کرد و گفت:

_ ممنونم.

لب باز کردم که چ یزی بگم پرید وسط حرفم و گفت:

_ سمت چپ اتاق سو می.

و از پله ها رفت پ این، این الان فکر من رو خوند! به نظرم یه طوریه سرم رو تکون دادم تا از فکرش در بیام.

ولی خودمونیم ا چه گرم بود بغلش.

محکم زدم به پیشونی م منم دارم می رم تو خط این...

از پله ها بالا رفتم اوه بابا چه بزرگه این جا، هر جا رو نگاه می کردم یک وسیله ای بود، خدایی خیی لی بزرگ بود فکر کنم یک صد خانواده بتونن ای ن جا زندگی کنن.

از فکرم خندم گرفت.

رفتم سمت اتاقی که گفت درش رو باز کردم و رفتم داخل.

ماهورا

مهرداد از تعجب دهنم باز موند اون این جا چی کار می کرد.

_ چه غلطی می خواست تی بکنی ها! دستت رو کی می خواست بلند بشه عوضی ؟ (مرد) شهریار (

با من من لب زد:

_ به تو چه چی کارته مگه می خواست تو کار ما دخالت نکنه تا من این کار رو نکنم.

مهرداد هلش داد سمت ما شین که خورد به در، دستش رو مشت کرد و گفت:

_ زود معذرت خواهی کن سری ع

_ معذرت بخوام!؟ بی خیال من از بابام معذرت خواهی نکردم حالا از یه زن...

پوزخندی زد و از مهرداد فاصله گرفت.

مهرداد به سمتش رفت و از یقه اش گرفت.

_ آشغال زود بگو غلط کردم به خانوم یا نه همین جا خاکت می کنم.

_ برو باب ا

تا این رو گفت مهرداد پرید بهش و از لباسش گرفت که افتاد رو زمین و شروع کرد به مشت زدن به صورتش.

دریا با دو به سمتشون رفت

_ آقا ولش کنید شوهرمو کشتیو تورو خدا ولش کنید من معذرت می خوام جای شهریار فقط...

مهرداد با عصبانیت گفت:

_ باید یاد بگیره چه جور ی رفتار کنه.

وا دیگه داشت زیاده روی می کرد به سمتش رفتم

_ آقا مهرداد

دست از دعوا و فحش دادن برداشت و نگاهم کرد

دنیام با ش

_ جانم!

_ ولش کنید تق صیر من بود تو کارشون دخالت کردم لطفا بی خیالش شید.

نگاهی به شهریار انداخت با پوزخندی زد و به آرومی چیزی بهش گفت.

با کنجکاوئی نگاهش کردم گوش هام رو تیز کردم که بشنوم چی می گن ولی نش نیدم.

سلمان

با صدای محمد چشم هام رو به زور باز کردم و با خستگی نگاهش کردم.

داشت وسایلش رو بر می داشت، فکر کنم هم یه جور ی داشته صدام می زده.

_ سلمان. سلمان، هو ی داداش پاشو دیگه نمردی از گرسنگی سلمان!

_ بیدارم محمد.

برگشت سمتم و با ق یافه جدی گفت:

_ چه عجب بابا بیدار شدی الان بیست دق یقه اس دارم صدات می زنم.

_ اون وقت تو این ب یست دقیقه داشتی چمدونت رو از رو زمین بر می داشتی!

ابروهاش رو انداخت بالا هیچی نداشت بگه.

_ خب... پاشو بریم اهورا کارت داره.

زود پاشد و چمدونش رو برداشت و از اتاق زد بیرون.

اینم یه چیش می شه ها دیوونه.

از تخت پا ین اومدم، خمیازه ای کشیدم و با چشم های نیمه بازم به سمت در رفتم بازش کردم و رفتم بیرون، اوه هنوز شبه تا فردا چی کار بکنم خوابمم دیگه نمی یاد.



همین طور داشتم راه می رفتم که چشمم به اتاقی افتاد درش باز بود سرم رو جلو بردم و به داخل اتاق نگاه کردم. آیشواریا اون جا بود و داشت میزی رو می کشید به سمت خودش ولی هر کار می کرد می زتکون ن می خورد. تکیه دادم به در و نفس عمیق کشیدم من که می تونم کمکش کنم چند ضربه به در زدم که صدایش اومد.

__ کیه!

__ لبخندی زدم و گفتم:

__ سلمان م

__ «ماهورا»

__ بفرمای د

دستمال رو از دستم گرفت و پیشونیش که عرق کرده بود رو پاک کرد.

__ ممنون

خواهش می کنی زیر لب گفتم نگاهم رو دوباره بهش دوختم چشم هاش رو هی باز و بسته می کرد و به خ یابون نگاه می کرد.

دست خودم نبود هم ین طور خیره نگاهش می کردم.

با دستم شالم رو کمی جلو آوردم نگاهی به اطراف کردم ابرومو بالا انداختم کاری که همیشه می کنم.

دنیام با ش
خم شدم و کنارش لبه ی جوب نشستم.

با دادی که زد از ترس تکونی خوردم.

__ آخه کی می گه با این مردا دهن به دهن بذاری؟ها؟ با

چشمای اندازه توپ بهش نگاه کردم.

__ جان!

__ اخم کوچی کی کرد وگفت:

__ هی دختر این جور ی نگاه نکن به من.

__ قیافه حق به جانبی گرفتم وگفتم:

__ مگه چشمه!!

__ چشم ن یس ابروعه پاشو بریم.

__ من هنوز کار دارم شما بفرم اید.

«مهرداد»

چقدر رو اعصابم بود این دختر اون مرت یکه یالغوز رو برای این که اعتمادش بهم جلب شه از زیر کارتون کشیدم ب یرون، حالا برای من زرزیادی می زنه.

__ وقتی یه آقا کاری ازتون می خواد باید بگی د چشم افتاد؟ اخم کوچی

کی کرد و بالاخره دهنش و از هم باز کرد وگفت:

__ چون کمکم کردید می گم چشم وگرنه من به هر کسی چشم نمی گم.

_ ماشین خودم چی می شه؟!

دستش رو با کلافگی داخل موهاش فرو برد و گفت:

_ ماهورا خانوم چند بار بگم می فرستم ب یان بیرن.

_ اگه...!

در ماش ین رو باز کرد و باک یفم که دستش بود هلم داد توی ماشین.

_ اع چرا این جور ی می کنید!

_ بشین بریم دیگه این قدر سوال نپرس.

با حرص نگاهش کردم و نشستم توی ماشی ن در رو محکم به هم زد و خودشم سوار شد.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و شماره کسی رو گرفت.

_ یه آدرس برات می فرستم برو ماش ین رو بردار بیر.

قطع کرد و گوش ی رو به سمتم گرفت.

نگاهش کردم و گفتم:

_ ها؟

دندون هاش رو روی هم فشار ی داد و گفت:

_ ها نه بله، بگ یر آدرس این جا و خونتون رو براش بفرست.

_ چی! خونمون رو، نه نه.

فرمون ماش ین رو محکم فشرد و گفت:

_ پس کجا ؟

دنیام باش
با حرص و خشم بهش گفتم:

_ گفتم خودم می رم اه.

_ خب دختر آروم باش می برمت یکم دور دور می ک نیم بعد هر کار دوست داشتی برو بکن.

دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم که آهنگ خارجی پخش شد.

نگاهی بهش انداختم اینم از این ها گوش می ده.

لبم رو کمی کج کردم و با کنجکاوای نگاهش کردم.

با صدای خنده ی بلندش سریع درست نشستم.

_ چته تو!

با خنده گفتم:

_ لب و لوچه ات جمع کن دختر این چه وضعشه نمی گی...

«مهرداد»

با دیدن قیافه اش تو اون حالت برای یه لحظه یه جور ی شدم حس خاصی بهم دست داد از این که پیش منه، ماهورا دختر زیبایی بود که هر فردی رو جذب خودش می کرد ولی این اخلاقش گند می زد به همه چی دختر بسیار بس یار مغرور ی بود و فکر کنم به دست آوردن دلش خی لی سخت باشه.

_ به تو چه دوست دارم همین طور باشه.

باش یطنت لب زدم:

دنیام با ش
_ که دوست داری آره!

_ هوم.



«نیکرمان»

رفتم داخل اتاق که آیشواریا دست از ک شیدن میز برداشت نگاهم کرد و گفت:

_ خوب خوا بیدید آقا سلمان!

با لبخند به دور و بر نگاه کردم و در آخر نگاهم و دوختم بهش و گفتم:

_ بله مگه می شه بد بخوابم ممنونم.

با چشم های زیباش بهم نگاه می کرد چشم هاش هر آدمی رو جذب خودش می کرد.

با صداس از فکر اومدم بیرون.

_ ببخشید کاری داشت ید با من که اومدید اتاق؟!

چند قدم رفتم جلو و روبه روش وایستادم و گفتم:

_ خب.. ..

اشاره ای به میز کردم و گفتم:

_ فکر می کنم به کمک نیاز دارید نه!

موهانش رو با دست درست کرد و با کمی من من کردن گفت:

_ خب آره کمک نیاز دارم، یه ساعته می خوام این میز رو از این جا بردارم ولی سنگ ینه ون می شه خدمتکارها

هم رفتن اون ور خب، خب می شه کمکم ک نید!

با لبخند لب زدم:

دنیام با ش
_ بله چرا که نه.

به سمت م یز رفتم و با یک حرکت بلندش کردم.

نگاهم رو دوختم به آیشواریا با بهت بهم نگاه می کرد تک خنده ای کردم و گفتم:

_ چیزی شده!

به بازو هام نگاهم انداخت چند بار پلک زد و گفت:

_ هی... چی اوم بذاریدش این جا خی لی ممنون.

کاری که گفت رو کردم لبخندی بهش زدم وق تی دیدم تو فکره و چیزی نمی گه از اتاق رفتم بیرون.

«سلمان»

از اتاق که ب بیرون اومدم به سمت پایین رفتم، اهورا و مردی داشتن با صدای بلندی می خن دیدن، رفتم سمتشون.

_ سلام.

اهورا و مرد با صدای من به سمتم برگشتن.

اهورا با لبخند گفت:

_ علیک سلام آقا سلمان خوب خوابیدی!

_ عالی، مرسی داداش.

اهورا لبخندی زد بهم و رو کرد به مرد و گفت:

_ پدر ایشون آقا سلمانه.

مرد که حالا فهمیدم پدر اهوراست به سمتم اومد و دستش رو به طرفم آورد.

دنیام با ش

_ چه حلال زاده ای هم هستی ها داشتیم صحبتت رو می کردیم.

خندیدم و دستم رو گذاشتم توی دستش و گفتم:

_ لطف دارید جناب.

اشاره به مبل ها کرد و گفت:

_ بیا بشین پسر.

کاری که گفت رو کردم و نشستم دست هام رو توی هم کردم و با لبخند نگاهش کردم.

خواست چ یزی بگه که گوشیه اهورا زنگ خورد.

نگاهی به اهورا کردم لبش رو گاز گرفت و به پدرش نگاه کرد و گفت:

_ پوزش.

زود پاشد و رفت دستی به لبم کشیدم که جلوی خندم رو بگ یرم.

با صدای پدرش زود نگاهش کردم.

_ خب یکم از خودت بگو پسر.

با لبخند گفتم:

_ خب من اسمم سلمانه، با مادر و خواهرم زندگی می کنم پدرم فوت شده.

آروم زیر لب گفت خدا رحمتش کنه.

_ ممنونم، خب وضع مالیمم...

دستش رو بالا برد به نشونه این که سکوت کنم.

_ می دونم پسر در جریانی که فردا می ریم که حرفای آخر درباره این که قبول شدی یا نه رو بزنی!

_ بله.

دنیام با ش
با لبخند گفت:

_ خب به نظر من که قبولی همه چیت که خوبه.

با خوشحالی گفتم:

_ ممنون.

از جاش باشد و گفت:

_ خب الان بریم شام بخوریم بعد استراحت که فردا خیلی کار داریم.

«ماهورا»

داشتم نگاهش می کردم، فاصله مون کم بود من پهن بودم رو صندلی، مح وش بودم که یهو سرش رو برگردوند و لبم رو بوسید.

با تعجب و خشم نگاهش کردم، انگشت اشاره ام رو بالا بردم و گفتم:

_ چه غلطی کردی!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ یه غلطی زیبا کردم.

با عصبانیت داد زد:

_ تو، تو... تو... ..

تک خنده ای کرد و گفت:

_ من، من... من چی!!

دنیام با ش
_ ماشین رو ننگه دار زود.

سرعتش رو بالا برد و گفت:

_ نه که تو هم بدت اومد.

با حرص لب زدم:

_ ببند دهنه رو چرا چرت می گی، ماشین رو ننگه دار عوضی. از اولم معلوم بود مثل بقیه مردایی.

کیفم رو برداشتم و گوشیم رو از داخلش برداشتم.

شماره ی کیانا رو گرفتم، بوق دوم که خورد مهرداد زد روی ترمز که به جلو پرتاب شدم و سرم خورد به شیشه ماشین.

با درد لب زدم:

_ آخ سرم، آی.

افتادم پایین صند لی جوری که سرم روی صند لی بود.

با صدای داد مهرداد چشم هام که داشتن بسته می شدن رو باز کردم.

اومد نزدیکم و دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

_ ماهورا! عزیزم حالت خوبه ؟

دستم رو از دستش در آوردم و با درد و خشم گفتم:

_ ولم کن دست به من نزن گفتم باهات نمی یام هی گف تی ب یا بین چی کارم کردی.

دستاش رو بالا برد و گفت:

_ معذرت می خوام ب ب بین ماهورا...

دنیام با ش

داشت حرف می زد که یه دفعه سرم تیرک شدید دستم رو گذاشتم روی سرم با حس کردن م ایع غلیظی روی سرم دستم رو برداشتم و نگاه کردم.



جیبی زدم:

خون!

مهرداد با ترس گفت:

چت شد!؟

با ترس گفتم:

خون.

و ب یهوش شدم.

«سلمان»

یکی تو فکره عشق ه یکی

تو فکره یار ه یکی منم که

دارم.

با صدای کوبیده شدن دستی به در، دوش حموم رو بستم و داد زدم:

بله؟

بیا ب یرون دیگه این یازدهمین آهنگه داری می خونی ها هنوز تموم نشده این دوش ده دقیقه ایت!؟

دنیام با ش

اوه اصلا حواسم نبود، هر وقت می یام حموم شعری خونم که زمان از دستم در می ره.

_ الان می یام محمد.

دوش رو باز کردم و ه مینطور که موهام رو م یشستم نگاهی به دور و بر حموم کردم آخه مگه می شه از این حموم دل کند.

وان بزرگ یه عالمه شامپو و صابون رنگارنگ اصلا حمومشون اندازه خونه ما بود، وان هم اندازه حموم ما.

دست از نگاه کردن برداشتم چه قدر ندیده بودم خبر نداشتم.

دوش رو بستم و به سمت رختکن رفتم.

لباسام رو که پوشیدم در رو باز کردم و رفتم بیرون محمد روی تخت نشسته بود و نگاهش به در حموم بود.

_ محمد پاشو بریم.

پاشد و رو بهم گفت:

_ بذار ب قیه شو شعرت رو بگم، ی کی منم که منتظر نشسته، ی کی منم که...

زدم زی رخنه و گفتم:

_ ببخشید داداش پاک یادم رفت که امروز روز مهمیه و باید زود بری م.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بیا بریم، خداروشکر کن عمو جان نیومد یا نه الان باید سرت زیر، اوم پتو می کردی از خجالت.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ برای چی!

_ اول: در رو باز می کردم یومد داخل از حموم می کشیدت بیرون دوم: چون حوصله منتظر موندن رو نداره و عص

بی می شه.

_ خب.. ..

دنیام با ش
انگشت سومش رو برد بالا و گفت:

_ سوم: این جور که فهمیدم آقا سلمان اصلا عادت نداره در جایی رو ببنده یا قفل کنه نه!

سرم رو خاروندم و گفتم:

خب، بع ضی موقع ها یادم می ره.

محمد شونه ای بالا انداخت و رفت سمت در و بازش کرد.

دنبالش رفتم، فکر نمی کردم عمو جان چ نین اخلاقی داشته باشه.

از این به بعد فکر کن.

باز خود صحبتیم شروع شد.

«مهرداد»

نگاهی به صورت رنگ پریده ماهورا کردم سه ساعتی بود که آورده بودمش بیمارستان و هنوز ب یهو ش بود.

آروم صداش زدم:

_ ماهورا، ماهورا جان!

هوف حالا چه غلطی بکنم خواستم خوب کنم زدم همه چی رو خراب کردم.

با تکون خوردن چشم هاش با خوشحالی نگاهش کردم.

چشم هاش رو باز کرد و با تعجب و صدای خواب آلودش گفت:

_ من کجام!؟

نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

دنیام با ش
_ اوم ب یمارستان.

با تعجب لب زد:

_ بیمارستان! چرا؟

هوفی گفتم و پاشدم که برم دکتر رو بگم که بهوش اومده.

_ هوی وایسا می گم من چرا ب یمارستانم!

برگشتم سمتش و گفتم:

_ یادت نیست سرت خورد به شیشه ما شین!

دستش رو به سمت سرش برد و باند سرش رو لمس کرد، با حرص نشست نگاهی به دستش که سرم بهش وصل بود کرد.

خواست از دستش جدا کنه که زود به سمتش رفتم و دستاش رو دستش رو گرفتم و گفتم:

_ اع دختر چی کار می کنی!

با خشم لب زد:

_ ول کن دستمو می خوام برم از این جا حالم بهم خورد.

_ می رم دکتر بگم بیاد بعد اگه مرخص کرد هر جا بخوای می برمت باشه!

«ماهورا»

چشم هام رو بستم و لب زدم:

_ دستم رو ول کن.

سریع دستش رو برداشت و گفت:

دنیام با ش
_ برم دکتر رو بگم بیاد.

توج هی به حرفش نکردم و دوباره درازک شیدم رو تخت آخ عوضی خدا نکشتت من روی صورتم خ یلی حساسم حالا
این زد این جور ی کرد سرمو که چند وقت باید باند داشته باشه.



دکتر که اومد سرم رو باز کرد و مرخصم کرد.

با مهرداد به سمت ما شینش رفتیم خواست کمکم کنه که نذاشتم و خودم نشستم زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم
و برامم مهم نبود.

در رو برام بست و خودشم اومد سوار شد.

تکیه دادم به در و چشم هام رو بستم.

راه افتاد و ضبط رو هم روشن کرد.

«ماهورا»

_ می شه خاموشش ک نی سرم درد می گ یره.

_ بله چشم شما امرکن فقط.

خب بابا چه خود شیرینی هم می کنه.

حرفی نمی زدیم و اونم می روند ه مین طور بعد از چند دقیقه گفت:

_ آدرس بده.

آروم گفتم:

_ آدرس کجا!

دنیام با ش
چند ضربه با انگشتش زد روی فرمون و گفت:

_ خونتون.

با حرص گفتم:

_ لازم نیست یا یه تاکسی بگ یر برم یا ببرم که با ماش ین خودم برم.

با خشم به سمت برگشت و گفت:

_ مگه من مردم که بذارم با این حالت ماش ین برونی یا با تاک سی بری ها!!

با ترس به نگاهش کردم دستمو سمتش بردم و صورتشو برگردوندم سمت روبه رو و گفتم:

_ هی جلوتو نگاه کن باز یه بلاپی سرم نیاری که این بار موهاتواز ب یخ می کنم.

زد زیر خنده و دستش رو گذاشت روی دستم که زود عقب کشیدم.

مهرداد با تعجب گفت:

_ چرا این جور ی می کنی دختر نمی خورمت که.

جوابش رو ندادم و آدرس خونه رو دادم.

بعد چند دقیقه رسید یم نزدیک خونه مون.

سریع برگشتم سمت مهرداد و گفتم:

_ همین جا نگه دار خودم می رم.

متفکر گفتم:

_ یعنی چی دختر با این حالت. ..

_ مهم نیست می رم خودم.

دنیام با ش

_ خودم می برمت نگران هیچی نباش آگه نگران خانواد تی اونش با من.

دستم رو با حرص روی صورتتم ک شیدم این دیگه کیه! گیر چه آدمی افتادم ها.



توی سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم که من رو صدا بزنن.

خیلی استرس داشتم جوری که پاهام می لرزید.

محمد صورتش رو کرد بهم و گفت:

_ چته پسر یخ که ننداختن تو شلوارت این طوری می لرزی.

تک خنده ای کردم خواستم حرفی بزنم که با شنیدن اسمم توسط اهورا سریع برگشتم سمتش اشاره ای کرد که برم بالا.

با استرس بلند شدم و رفتم سمتش رو کرد بهم و گفت:

_ اون مرد رو ب بین.

اشاره ای به مرد پیری کرد که پشت صندلی نشسته بود.

_ خب!

_ اون آمیتاب باچانه بهترین بازیگره مرده فیلم های زیادیم بازی کرده الانم مجری و داور هست برای این که اعلام کنه قبول شدی یا نه.

نایس رمان

_ آهان.

اهورا اشاره ای به داورها کرد و گفت که شروع کنن به حرف زدن.

هر حرفی که می زدن اهورا برام ترجمه می کرد.

دنیام با ش

خدای من زیون هندی م باید یاد بگ یرم این طور که معلومه از نظر من سخت هست.

اهورا رو کرد بهم و گفت:

تا این جاش فهمی دی!

آره.

با دست اشاره کرد برم روی صحنه ای که دورتر از ما بود و نقشی که آقای آمیتاب داده بود رو اجرا کنم.

نقش مردی رو باید بازی می کردم که عاشق هیجانیه و پول های آدم های پولدار و کثیف رو می دزده و به بچه های فقیر کمک می کنه.

اهورا گفت:

3.2.1 شروع.

«سلمان»

شروع کردم به اجرا کردن نقش:

در اتاق بیمارستان رو باز کردم و رفتم داخل با دیدن دختر کوچولو که بیهوش روی تخت بود نفسی کشیدم و خواستم از در برم بیرون که نگاهم به انگشتمش خورد که تکون خورد.

همین طور نگاهش می کردم چشم های زیباش رو باز کردو با لبخند بهم نگاه کرد لبخندی بهش زدم با انگشت اشاره اش ازم خواست که برم پیشش.

دنیام با ش
آروم رفتم سمتش و پ این تخت نشستم و دستش رو گرفتم و چشم هام پر از اشک شد.

به هندی "خوبی" رو ازش پرسیدم.

که دوباره سرش رو تکون داد .

با انگشتم اشکم رو پاک کردم و با خوشحالی از جام بلند شدم.

مادر همیشه می گفت از راه رفتنت وقتی یه بزرگ و خوب انجام می دی لذت می برم.

خدا کنه برای همه ای ن طور باشه.

باش نیدن کات گفتن داور ایستادم.

همه مخصوصا داورها از جاشون پاشدن و برام دست زدن.

اهورا بام یکرو فون گفت:

ترکوندی پسر.

با خوشحالی نگاهش کردم و چشمکی بهش زدم.

«ماهورا»

اه نمی خوام کاری برام بکنی نگه دار لطفا!.

کلافه گفت:

دختر چه حرفی می زنی ول کن دیگه.

دنیام با ش
با رسیدن به در حیات ماشین رو نگه داشت خواستم زودتر پ یاده شم که، قفل رو زد.

_ بشین سر جات گفتم اگه خانوادت چیزی گفتن با من افتاد!

دندونام رو با حرص فشردم و دست به سین ه نشستم.

پیاده شد و رفت و زنگ آیفون رو زد.

چند دقیقه ای گذشت که در باز شد و مامان و سمیه خانوم اومدن بیرون.

اه باز اومده این جا این که.

«ماهورا»

مامان سریع به سمت ماشین اومد و در رو باز کرد دستشو زد به صورتش و گفت:

_ ای وای من چی ش دی ماهورا!!!

از ماشین پیاده شدم نگاهم دوختم به مهرداد که فکر کنم فهمید اون باید جواب مامانم رو بده.

تکیه اش رو از در برداشت و به سمت من و مامان اومد و گفت:

_ من ب بیرون بودم که دیدم دخترتون با ماشین خورد به درخت اون جا خیلی خلوت بود برای همین من بردمش

بیمارستان خانوم س عیدی.

مامان با لبخند نگاهش کرد و گفت:

_ خدا خیرت بده ممنون پسر.

نگاهم خورد به سمیه خانوم که با چشم غره به مهرداد نگاه می کرد، پوزخندی زد هر چی هست از پسر تو که بهتره.

مهرداد گفت:

دنیام با ش
_ خواهش می کنم و وظیفه بود کاری نکردم.

و رو کرد به من و گفت:

_ ماهورا خانوم شما کاری با من ندارید؟ بی

اخت یار لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ نه ممنون.

مامان زود گفت:

_ کجا! بمون پسر مگه من می ذارم بری با یدیه چایی قهوه ای بخوری تا بذارم بری.

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت:

_ چشم، چون خیلی هوس چایی کردم می مونم.

مامان گفت:

_ پس بریم.

مهرداد رو کرد به مامان گفت:

_ شما برید من کیف ماهورا خانوم رو بردارم می یام.

_ باشه پسر م

«ماهورا»

مامان بهم گفت:

_ بریم ماهورا.

_ نه خودم می یام با آقا مهرداد.

دنیام با ش

مامان لبخندی زد وبا سمیه خانوم رفت داخل ح یاط.

رو کردم به مهرداد و گفتم:

_ ماشینم رو می خوای چی کار کنی اون که هیچ یش نشده.

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت:

_ غصه اونم نخور می دم بچه ها یکم درب و داغونش کنن.

_ لازم نیست دیدی که براشون اصلا مهم نبود این جور چ یزا البته بر ای منم فکراشون اصلا مهم نیست.

هومی گفت و در ماش ین رو باز کرد و کیفم رو برداشت.

به سمتم اومد و گفت:

_ کمکت کنم یا خودت می تونی!

_ می تونم.

«سلمان»

داور به همه کارت ین رو نشون داد که همه با دی دنش پاشدن و شروع کردن به دست زدن.

و این نشونه این بود که قبول شدم.

پله هارو پایین رفتم و به سمت عمو جان رفتم.

با خوشحالی گفت:

_ قبول شدی پسر قبول شدی.

دنیام با ش
با ذوق لب زدم:

_ با کمک های شما مگه می شد قبول نشم.

دستم رو سمتش گرفتم و گفتم:

_ ممنونم عمو جان.

دستش رو گذاشت توی دستم و کشیدم سمت خودش و با دست به پشتم زد.

_ من که کاری نکردم پسر.

محمد از پشتش اوامد بیرون و گفت:

_ هی بچه خوشگل همه کارا رو من کردمما با ید الان بغل من باشی.

من و عمو جان زدیم زیر خنده به سمتش رفتیم و محکم زدیم به بازوش و بغلش کردم.

_ خدا بگم چی کارت کنه سلمان با این دست ای آهنیت آخرش کار دست من می دی.

خندیدیم خواستم چی یزی بگم که با صدای عمو جان حرفم رو نزد.

_ بریم پسرا هفته دیگه خبرمون می کنن الان من می رم خونه شما هم سلمان رو ببرید خوشتیپ که هست خوشتیپ

ترش کنین.

محمد گفت:

_ چشم.

سرم رو بالا گرفتم و تو دلم گفتم:

خدایا واقعا ممنونتم خدایا شکرت، این چند روز بهترین روزای عمرم بود.

ایشالله بتونم براشون جبران کنم.



*یک هفته بعد

با صدای محمد برگشتم سمتش سرش گرفت و پایین و تا بالا بهم نگاه کرد.

_ جون چه خوشت یپ شدی تو، امروز می خورنت ها.

خندیدم، عطر رو گذاشتم رو میز و به سمتش رفتم.

با لبخند گفتم:

_ نترس برای تو هم می مونه.

با دهن باز نگاهم کرد بعد چند لحظه با ذوق گفت:

_ یعنی باور کنم سلما نی!

چشمکی زدم و گفتم:

_ آره دادا ش.

زد به گونه اش و گفت:

_ واو پس به همسری قبولم کردی.

پرید بغلم.

_ وای سلمان!

با چشم های قلمبیده به رو به روم نگاه می کردم.

دنیام با ش
خدای من این پسر دیوونه بود.

با تعجب از بغلم بیرون آوردمش و نگاهش کردم گفتم:

محمد این کارارو نکن حس یک... بی خیال نکن.

چشم غره ای بهم رفت که بهش خندیدم.

زدم پشتش و در رو باز کردم.

از اتاق بیرون رفتم، امروز قرار بود بریم.

سر صحنه اولین فیلمم رو بازی کنم، فقط خدای دونست چقدر خوش حالم، تند پله ها رو پایین رفتم باز همه
منتظر من بودن.

سلامی کردم، نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

بریم!؟

اهورا سرش رو از توی گوشیش در آورد و گفت:

وایسا آیشوار یا هم بیاد.

اوه اونم می یاد.

«سلمان»

چند دقیقه منتظر مون دیم که بیاد با شنیدن صدای پاشنه های کفش سرم رو بالا گرفتم.

هم من محو اون شدم هم اون، خیلی زیبا شده بود با لباس قشن گ ی هم که پوشیده بود زیبا تر شده بود.

تو تو صیف لباس اصلا خوب نبودم، با صدای عمو جان به زور نگاهم رو ازش گرفتم.

دنیام با ش
خب چی کارکنم مگه می شه از هم چین دختری چشم برداشت.

_ بریم پسرا اولین روز که نباید دیرکنیم.



«ماهورا»

یک هفته از روزی که مهرداد اومد خونمون می گذشت، هر روز بهم زنگ می زد و حالم رو می پرسید جوری که دیگه وابسته شده بودم به زنگ زدناش و اگه یه روز زنگ نمی زد تو خودم می رفتم و ناراحت می شدم.

امروزم از همون روزها بود ساعت دو عصره ولی هنوز زنگ نزده، ن می دونم چرا این قدر دل نازک شده بودم. زود ناراحت می شدم، من دختر مغروری بودم که هیچی برام مهم نبود ولی الان کارای مهرداد برام مهمه همه کاراش به دلم می شینه تا الان دو بار جونم رو نجات داده و این من رو بیشتر می کشه سمتش.

گوشی رو توی دستم فشردم دو دل بودم که خودم زنگ بزنم یا نه!

«مهرداد»

با صدای زنگ گوشی با لبخند سرم رو از روزنامه بیرون آوردم.

دخترک مغرور زنگ زده ه .

پاشدم و به سمت اپن رفتم و گوشی رو برداشتم خودش بود وصلش کردم و صدام رو خسته کردم و گفتم:

سلام ماهورا خانوم خوبی

چند لحظه ه یچی نگفت تا صداش زدم:

ماهورا!!

هل گفت:

جانم!

شنیدم که اوهی زیر لب گفت، پس بالاخره نقشم گرفت.

با من من گفت:

دنیام با ش

_ خوبید آقا مهرداد چرا صداتون خسته اس!

لبخندی زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم و لب زدم:

_ نگو دختر از صبح دارم کار می کنم خیلی خستم.

با نگرا نی گفت:

_ الهی، خسته نباشید خودتون اذیت نک نید. چیزه کاری از دست من بر می یاد؟

خندیدم و گفتم:

_ نه ممنون خانومی، تنها کاری که می تونی برام انجام بدی می دونی چیه؟!

با تعجب گفت:

_ چیه!

چرخیدم سمت خواهر گرام و به اپن تکیه دادم لب زدم:

_ مواظب خودت باش ی.

«سلمان»

همه به سمت در رفتی م اهورا در رو باز کرد و رفتیم تو بیست نفری اون جا بودن و با دیدن ما از جاشون پاشدن.

سرم رو تکونی دادم و همراه بقیه به سمتشون رفتیم.

دنیام با ش

به همه سلام کردم، که کارگردان فیلم یعنی آقای جی کی بیهاری اومد سمتم، عمو جان بخاطر عمل قلبی که داشت گفت نمی تونه کمک کنه و از ایشون خواست که فیلم رو کارگردانی کنه.

دستش رو سمتم گرفتم، سریع دستم رو توی دستش گذاشتم .

دستم رو فشرده و شروع کرد به حرف زدن با حالت گیجی نگاهش کردم.

بعد چند ثانیه دستم رو بالا بردم و ازش خواستم که سکوت کنه.

برگشتم عقب و به اهورا نگاه کردم بازم گوش یش دستش بود.

با کلافگی به کارگردان نگاه کردم لبخندی بهم زد که منم همون کار رو کردم.

دستش رو بیرون آورد و به سمت میز و صندلی رفت.

منم زود به سمت اهورا رفتم.

با حرص گفتم:

— اهورا پسر نمی شه این گوشو خاموش کنی بیای ترجمه کنی بفهمم چی می گن.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

— ببخشید حالا چیزی نشده که .

— چیزی نشده! الان فکر می کنه من اصلا به حرفاش گوش ندادم.

متفکر گفتم:

— گوش که دادی فقط نمی دونس تی چی می گه کاش این هفته می فرستادمت که بری . .

— کجا می فرستادی ؟

دنیام با ش
دستش رو داخل موهاش فرو برد و گفت:

_ کلاس زبان.

با تعجب گفتم:

_ زبان!؟ من و کلاس زبان! عمرا خیلی سخته.

موهاش رو چند بار تکون داد و در آخر ک شید.

دستش رو گرفتم که موهاش رو نکنه.

لب زد:

_ اگر به جای اون کارایی که با محمد تو این یک هفته کردید می رفتید کلاس زبان الان خجالت زده نمی شدی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم اوه از کجا فهمید این، نکنه کسی رو گذاشته جاسوسی مارو بکنه.

اه به اون محمد گفتم این کار رو نکن کو گوش شنوا.

_ چیزه اهور.. ..

پرید وسط حرفم و با خنده گفت:

_ خب دیوونه اگه با اون کفشای اندازه چی می زد جای ت می خواستی چی کارک نی ها؟!

دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

_ تقصیر من نبود که محمد هلم داد منم خوردم بهش.. ..

زد زیر خنده و گفت:

_ اون یکی دیگه چی موهاش گ یر کرده به دکمه لباست اون چی!

لبم رو گاز گرفتم که صدای خندم بلند نشه.

و گفتم:

دنیام با ش

_ خب خودش اومد نزدیکم منم خواستم فاصله بگیرم که اوف نگم بهتره.

_ نه بگو.

ادامه دادم:

_ هی چی دیگه تا من این ور رفتم اونم کشیده شد طرفم و یه جیغ زد که...

با ش نیدن صدای آیشواریا کنارم سکوت کردم.

_ داداش!

نگاهش کردم که چشم هاش رو ازم گرفت.

اهورا نگاهی به من کرد و بعد به آیشواریا و گفت:

_ جان دلم؟!

آیشواریا نزدی ک تر شد و گفت:

_ چه خبرته انقدر بلند می خندی! بابا گفت ب یام بهت بگم کلی کاردا ریم اونوقت تو و آقا سلمان..

نگاهی به من کرد و با ناراح تی رو برگردوند و ادامه داد

_ تو و آقا سلمان این جا می خندید.

با تعجب نگاهش کردم چش شده بود چرا ناراحت نگاهم کرد!

اهورا جوابی بهش نداد فقط سرش رو تگون داد که اون رفت.

نایس رمان

ماهورا

هوف نه اینم خوب ن یست، مانتو دیگه ای برداشتم و جلو آینه رو به روی خودم گرفتم.

اه اینم نه .

با حرص و ناراحتی نشستم رو تخت امروز قرار بود مهرداد بیاد دنبالم که باهم بریم ب یرون.

چند بار خواستم با کیانا برم ب یرون ولی هر بار که حاضر و آماده بودم که برم مهرداد زنگ زد و گفت که نباید هیچ جا برم اصلا نمی فهمیدم دلیل ای ن رفتارش چیه!

ولی ک یانا می گفت.

چند روز پیش که مهرداد پیش عرش یا بوده از من تعریف می کرده و می خواسته من رو غافل گیر کنه حالا ن می دونم چه غافل گیری می تونه باشه!

با صدای زنگ گوشیم با ترس از روی تخت پ ریدم.

اه کیانای انتر ب بین چه آهنگ زنگی گذاشته صدای وحشتناکه خنده ی اسمیگ.. اصلا اسمشم نمی دونم، ولی خیل ی ازش می ترس م.

روی گوشه اسم مهرداد خود نمای ی می کرد.

وصلش کردم و با استرس گفتم:

_ جانم!

با مهربونی گفت:

_ خانو می آماده ای من دو دقیقه دیگه در خونتو...

پریدم وسط حرفش و سریع گفتم:

_ وای نه مهرداد من هنوز حاضر نیستم فعلا فعلا...

دنیا با ش
زودگوشی رو پرت کردم روی تخت و به سمت کمد رفتم.

فقط چند تا دیگه مانتو بود گیج نگاهی بهشون کردم و کت زرد رو که شبیه مانتو بود رو برداشتم.

زیاد رنگش روشن نبود، زود پوشیدمش، روسری و شلوار کرمی رو هم برداشتم و پوشیدم.

خب اینم از لباس، کفش ها، کیف و پالتوم رو هم برداشتم و به سمت در رفتم

سلمان

به حرفای اهورا با دقت گوش می دادم.

تو این فیلم نمی دونم نقش اول کی بود ولی منم نقش خوبی داشتم. اسم فیلم Biwi Ho To Aisi بود.

اسم ویکی بود و تو خانواده خوب ی زندگی می کردم برادرم سورج پسر با ادب خانواده منم با ادب بودم ها.

ما تو خانواده خوبی بودیم و مادرم دوست می داشت که سورج با دختر پولداری عروسی کنه ولی سورج با دختر فقیری به اسم شالو ازدواج کرد.

مادر منم هر کار برای بیرون کردن شالو می کنه تا این که شالو م یاد و همه حرفاش و حقیقت رو به ما میگه که هم منم تو روی مادرم و میستم و هم پدرم.

و بالاخره زندگی برادرم خوب میشه و همچن زندگی ما.

این داستان فیلم بود به نظرم خیلی آسون بود.

دنیام با ش
کارگردان با لبخند به من و اهورا نگاه می کرد.

اهورا گفت:

چطوره ؟

لبخندی زدم و گفتم:

مثل آب خوردنه.

آره می بینمت تو رو هم، شنیدی می گن هندیا تو سه روز فیلم می دن بیرون حکایت الانه، تو سه روز اینو نوشته.

با تعجب گفتم:

جدی! نمی دونستم الان ایم رو خودش نوشته؟ سرش

رو تکون داد به نشونه تایید.

نشونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

دمشون گرم بابا.

«ماهورا»

نشستم تو ماشین و صورتم رو به سمتش چرخوندم که بوسه ای روی گونم زد.

با تعجب نگاهش کردم و دستم رو گذاشتم رو گونم.

خندید و گفت:

این جور ی نگاهم نکن خب دلم تنگ شده بود برات.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

دنیام با ش
_ آها خب سلام.

لبخندی زد و گفت:

_ می بی بی چی کار با آدم می کنی سلام یادم رفت.

لبخندی زد که نگاهم کرد و گفت:

_ همیشه بخند با خنده زیبا تری.

دوست داشتم تا صبح ازم تعریف کنه چون خیلی حرفاش برام شیرین بود.

با صدایش از فکر اومدم بیرون و نگاهش کردم.

_ ماهورا!

سرمو تکونی دادم و گفتم:

_ جانم!

هی می خواست حرف بزنه ولی حرفش رو می خورد.

با نگرا نی گفتم:

_ چیزی شده مهرداد ؟

سرش رو خاروند و گفت:

_ خب چه جور ی بگم اصلا روم ن می شه بگم.

لبخندی بهش زد و گفتم:

_ نه بگو.

دنیام با ش
با استرس گفتم:

خب ببین من توی یه مسابقه باختم، و پول بزرگی باید به یه نفر بدم از شانس گندم اون روز که داشتم پول رو
براش می بردم دزد پولاً روزد.

وای نه چه کاری از من ساخته اس ؟

کلافه گفتم:

برای همی ن روم ن می شد بگم ولش اصلاً ب یخیال.

با لبخند گفتم:

چقدر پوله ؟

چند دقیقه سکوت کرد و گفتم:

پونصد میلیون.

با دهن باز گفتم:

پونصد میلیون؟ مگه چه مسابقه ای بوده!؟

گفتم که بی خیال شو.

نزدیک تر شدم و گفتم:

این مقدار پول برام چیزی نیست هم ین الان می تونم بر یزم به حسابت تو خیلی کمکم کردی از مرگ نجاتم
دادی حالا این پول چیزی نیست که بهت ندم.

با خوشحالی گفتم:

ممنون ماهورا لطف بزرگی در حقم می کنی ممنون خانومی.

لبخندی زدم و گفتم:

روشن کن بریم دیگه اصلاً نگران نباش.

دنیام با ش
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

از ذوق دستام رو توی هم فشردم.

خوشحال بودم که تونستم کمکش کنم.



ماشین رو نگه داشت خواستم پیاده شم که مهرداد سریع گفت:
_ بشین.

با تعجب نگاهش کردم خواستم بگم برای چی که از ماشین پ یاده شد.
نگاهش کردم که ماش ین رو دور زد و اومد در سمت منو باز کرد.
لبخندی زدم و با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

_ این کارای نی چی مهرداد دوست ندارم این کار رو بک نی.
با لبخندش گفت:

_ این که کاری نیست خانومی جونم هم می دم برات.

با شک و تعجب نگاهش می کردم، چرا بای د مهرداد این حرف ها رو به من بزنه، یعنی دوسم داره!

با صداس از فکر اومدم بیرون.

_ ناراحت شدی ماهورا؟ سرم

رو تکون دادم و گفتم:

دنیام با ش
_ نه بابا دیوونه.

کیفم رو توی دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

مهرداد در رو بست و قفل ماشین رو زد.



چرخیدم و رو بهش گفتم:

_ خب قدم بز نیم!

چشم هاش رو دوخت به چشم هام و لب زد:

_ هر چی شما بخوای بانو.

با لبخند چشم ازش گرفتم، دوباره صدام زد نگاهش کردم و گفتم:

_ جانم!

کمی من کرد و گفت:

_ می شه دستتو بگیرم!

_ دستمو؟

_ آره

نمی دونم چرا حسم می گفت بهش نزدیک نشم.

ولی... این زمان

من بیشتر جذبش می شدم.

با کارایی که می کنه دل آدم رو می لرزونه.

دنیام با ش

دستم رو به سمتش بردم که دستش رو گذاشت تو دستم رو فشرد.

از گرمی دستش ناخودآگاه چشم هام رو بستم.

چرا حسم هم ترسه هم عشق!

واقعا چرا!

دستم رو کشید که چشم هام رو باز کردم.

لب زد:

— ماهورا چت شده؟!

مهرداد

با لبخند نگاهش می کردم، حالا دیگه فهمیدم حسش به من فراتر از عشقه.

باید دست به کار شم.

تا آخر هفته باید کاملا مخش زده بشه، و بذاره برم خاستگاریش.

که مطمئنم می ذاره.

ولی می ترسم شک کنه بهم.

بفهمه که برای پول اومدم طرفش.

چشم هاش رو بسته بود، حتما دختر مردم ذوق مرگ شده.

دنیام با ش
از فکرم تک خنده ای کردم که زود جمعش کردم و رو بهش گفتم:

_ ماهورا چت شده!؟



الان یک هفته میگذره از شروع فیلم و هنوز کار داره تا تموم شه.

سرم به شدت شلوغ بود، حتی وقت نبود با کسی حرف بزنم.

شب رو همون جا که فیلم برداری بود، خونه اجاره می کردیم و می خوابیدیم.

خیلی فشار روم بود، هر تیکه رو پنج یا شیش بار اجرا می کردم.

ولی کارگردان بازم می گفت خوب نشد و از اول.

خدا می دونه چه جوری تونستم نصفش رو اجرا کنم.

برای صدا هم گفت که یه کاریش می کنه، خیلی عجله داشت برای تموم کردن فیلم.

اهوراگفت که بریم کلاس زبان ولی کارگردان گفت نه صدای یکی دیگه رو میذاره رو فیلم.

واقعا رو مخ بود، وقت می برد ولی بهتر از این بود که به درد نخور تحویل مردم بدیم.

سرم رو از روی میز برداشتم، که چشمم خورد به دختر بچه پشت پنجره، داشت بهم نگاه می کرد.

از سر و وضعش معلوم بود که ...

کلافه سرم رو تکون دادم نمی خواستم دربارهاش چیزی بگم.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

خونه ای که اجرا کرده بودیم زیاد تم یز و جالب نبودن می دونم چرا اومدیم این جا.



«سلمان»

پنجره رو باز کردم و به دختر بچه نگاه کردم.

چند کلمه به هندی یاد گرفته بودم، مثل: بله، سلام، شما، جانم و ... اینا رو هم به زور از اهورا یاد گرفتم، خنگ نبودم ولی خوب سخته زیونت فارسی باشه یه دفعه بی ای هندی یاد بگیر ی.

بهش به هندی گفتم:

मेरी जान, meree jaan, مری جان

با چشم های اشک ییش بهم نگاه کرد، که با تعجب نگاهش کردم.

هر وقت اشک کسی رو می دیدم عص بی می شدم.

با دورفتم سمت در و بازش کردم.

رفتم سمت دختر و بهش نگاه کردم.

با انگشت اشاره کرد به پشت سرم، برگشتم نگاه کردم که دیدم یه مرد داره با چوب به زن می زنه.

با تعجب نگاه کردم و بعد باز به دختر.

با گریه حرف می زد ولی هی چی رو می فیه می یدم.

پاشدم و سرشرو بوس یدم و به سمت اونا رفتم.

رسیدم چند قدمی شون داد زدم:

هوئی!

می دونستم نمی فهمن ولی چی می گفتم!

اگه چیزی نمی گفتم که داد نمی شد شبیه جیغ بود.

به سمت مرد رفتم و با خشم چوب رو ازش گرفتم .

اونم عصبی به سمتم حمله کرد و مشت ی به صورتم زد.

«سلمان»

صورتم به طرفی کش یده شد، با خشم برگشتم و نگاهش کردم.

نمی خواستم بزنم و دعوا درست کنم ولی حالا که این کار رو کرد حشمت کتک مفص لی بخوره.

دستای مشت شدم رو بالا بردم و به ش کمش زدم که پرت شد عقب.

بازم به سمتش رفتم روش نشستم و شروع کردم به زدنش.

مردک بی عرضه داشت گریش می گرفت، زورش به مردن می رسه با زن گرفته.

با ک شیده شدن پ یرهنم توسط کسی برگشتم نگاه کردمش. باگریه و التماس نگاهم می کرد.

ازم می خواست که ولش کنم.

دنیام با ش
زنش بود، از رفتار اشون معلوم بود.

لبخندی بهش زدم، که کمی آرام بشه.

انگشتم رو تحدید وار به سمت مرد گرفتم که فقط سرش رو ت
کون می داد به نشونه تایید.

از روش پاشدم و که اهورا رو دیدم به سمتم می دوید.

«سلمان»

بهم که رسید با تعجب به من و زن و مرد نگاه کرد.

و پرسید:

— اع سلمان! این مرد چرا خونیه!

این زن چرا گریه می کنه!

و نگاه من کرد و گفت:

— تو چرا لب ت خون میاد؟!

با پشت دست روی لبم کشیدم و نگاه کردم آره خونی بود.

نشونه ای بالا انداختم و جوابی به اهورا ندادم و رفتم.

اهورا پشت سرم اومد و گفت:

— چی شده سلمان! ؟

— هیچ، داشت زنش کتک می زد رفتم جداشون کنم.

با تعجب گفت:

دنیا با ش
_ تو که زدی ناقصش کردی! می گی جدا کردم!

با لبخند گفتم:

_ حشش بود.

با حرص گفتم:

_ سلمان این که رفت و گذشت ولی از این به بعد دعوا نکن اینا خ یلی دعوا ی ن ...

خواست ادامه بده که ه نداشتم و گفتم:

_ باشه، ولی من به خواست خودم نرفتم.

به دختر بچه اشاره کردم و گفتم:

_ اون روم ی بی نی باگ ریه ازم خواست که کمک ش کنم منم نتونستم بگم نه روی این چیز حساسم.

«ماهورا»

به سمت کیانا برگشتم و گفتم:

_ هان!

با حرص گفتم:

_ هان و مرض می گم یه نگاه به چپ بندازی به کسی بر نمی خوره.

با کلاف گی نگاهش کردم و گفتم:

_ حوصله شر و ورن دارم خوابم می یاد می خوام برم خونه بای.

محکم با دستش زد تو سرش و گفتم:

دنیام با ش
_ آخرش از دست تو دق می کنم.

بابا اون جا رو ببین مهرداد.

باش نیدن اسم مهرداد صورتتم داغ شد.

شاید از خجالت، دلتن گی و ..

اصلا نمی دونستم حسم رو تجزیه کنم و بگم.

برنگشتم و نگاهش کنم، چون اون شب که ه ازم خاستگاری کرد هیچ ی نگفتم، بات اک سی زود برگشتم
خونه.

به کیانا که گفتم گفتم:

_ دیوونه ای دیگه باید یه جوابی چ یزی می دادی پاشدی اومدی.

منم فقط سکوت کردم چون نمی دونستم چی بهش بگم.

اون شب مهرداد از خونواده اش گفت.

از کارش.

دوستاش.

چی کارا کرده.

منم همه رو گوش کردم، همین طور که قدم می زدیم یه دفعه جلوم زانو زد.

و ازم خاستگاری کرد، راس ساعت 00:00.

اون موقع من اصلا ن می دونستم چی بگم، ماهورا خجالتی شده بود چیزی که اصلا بهش نمی یومد. «ماهورا»

از ف کرب یرون اومدم، رو به ک یانا کردم و گفتم:

— بریم.

با حرص گفت:

— ماهورا زشته برو ب یین چی کارت داره من منتظر می مونم.

— نمی خوام برم بیا بریم حوصله بحث ندارم.

دستم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید.

با خشم گفتم:

— ول کن کیانا چته تو!

هیچی نگفت دستم رو محکم گرفته بود و می کشید.

منم دنبالش کشیده می شدم.

اصلا به حرفام گوش ن می داد، تا این که رس یدیم پیش مهرداد.

کیانا هلم داد سمت مهرداد و لبخند دندون نمایی زد و گفت:

— اینم از ماهورا من رفتم بابای.

با خشم و حرص نگاهش کردم که چه طور با خوش حالی رفت، به خاطر اون پسره عرشیای الدنگ من رو دوستش

رو فروخت.

با صدای مهرداد نگاهم از ک یانا که داشت می رفت گرفتم و نگاهش کردم.

— ماهورا!

دنیام با ش
فقط نگاهش کردم که گفت:

_ بریم تو ماشین هوا سرده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ نه ماشین آوردم با خودم.

نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

_ خب! قدم بزنیم!

_ مگه نمی گی سرده!

_ اوم، آره ولی... .

چیزی نگفتم و به سمت ماشینش رفتم و گفتم:

_ بریم تو ماشین خستم.

«ماهورا»

سرش رو به نشونه تا ید تکون داد و قفل ماشین رو زد و رفتیم داخل.

ک یغم رو روی پام گذاشتم، و با بندش شروع کردم بازی کردن.

مهرداد هوفی گفت و روی صندل یش جا به جا شد.

صداش رو صاف کرد و گفت:

دنیا با ش

_ ب بین ماهورا من تو رو دوست دارم چه جوری باید بهت ثابت کنم ها؟! نگاهش

کردم و گفتم:

_ می دونم که دوستم داری، نمی شه که نداشته باشی.



وای خدا این دختر چه قدر خود خواه، مغرور و خودش یافته اس.

تا حالا همچین دختری که این طور حرف بزنه رو ندیده بودم.

با چند دختری که بودم اصلا این طور رفتار نمی کردن.

درسته بد بودن ولی مثل این نبودن.

سعی کردم حرفام با پوزخند نباشه پس لبخندی به زور زدم و گفتم:

_ خب پس چرا قبول نکردی! چرا نگفتی که پیام خاستگاریت؟!

کمی سکوت کرد و بعد چند لحظه گفت:

_ خب..خب... خجالت کشیدم مهرداد نمی دونستم اون موقع چی بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

این دختر خجالت کشیده!

جزئه عجا یبه.

دنیام با ش
زود از فکر اومدم ب یرون و گفتم:

_ چرا خجالت فدات بشم! فقط بگو می ذاری من پیام خاستگاریت!



«سلمان»

محمد به دختر نگاه کرد و بعد چند لحظه دوباره به من نگاه کرد.

و گفت:

_ دمت گرم سلمان، این بچه داره پای این مادر و پدر می سوزه، چند باری که اومدم این جا فقط شاهد دعواهای

این زن و مرد بودم و این دختر هم این جا پشت پنجره می نشست و با اشک به اونا نگاه می کرد.

دستام رو مشت کرده بودم و به حرف های اهورا گوش می دادم.

حرف هاش که تموم شد رو بهش کردم و گفتم:

_ اهورا ف کرمی کنم این دختر در آینده ک مک بزرگی بهم می کن ه.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و لبخند زد.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و دوباره لب زدم:

_ بریم الان بقیه هم می یان.

باشه ای گفت و با هم به سمت خونه رفتیم.

دختر بچه اون جا نبود فکر کنم رفته بود پش مادر و پدرش.

رفتیم داخل خونه همه اومده بودن و سرم یز نشسته بودن.

دنیام با ش
وقت ناهار بود.

از غذاشون که نگم دوست داشتی انگشت هاتم بخوری.

من که فقط مرغ سوخاری می خوردم.

هرچی هم می گفتم یک غذای ساده می خوام زیادش بده دیگه.

می گفتم نه باید جون بگیری.

جوری بود که الان حس می کردم چاق شدم چاق که نه تپل.

«سلمان»

با صدای کات گفتن کارگردان زود نشستم روی زمین و نفس عمیق کشیدم.

یعنی راحت شدم دیگه، کار من دیگه تموم شد توی فیلم.

نقش من کوتاه بود، برای همین زود تموم شد.

با صدای آیشوار یا با تعجب چشم هام رو باز کردم اون این جا چی کار می کرد!

با لیوان آب به سمت من اومد و نشست رو به روم و گفت:

سلام، بفرماید بخورین خسته شدین.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

خی لی ممنون.

دنیام با ش
لیوان آب رو ازش گرفتم که با برخورد انگشتش به دستم زود دستم رو عقب کشیدم.
که مقداری از آب ریخت روی لباسم، آیشواریا تک خنده ای کرد و گفت:

با این چ یزا مشکل دارید؟ با تعجب



گفتم:

چی؟! لب

زد:

تماس دست و ..

آهانی گفتم و سرم رو خاروندم اصلا نمی دونستم چی بگم!

چند روز پیش که بحث همین موضوع اومد وسط اهورا گفت که در آینده باید بازیگرای زن رو بغل بگیرم و ببوسم و ..

اصلا باورم نشد اولش با تعجب فقط نگاه اهورا می کردم که گفت:

راه فراری نیست دیگه سلمان خان.

و از پیشم رفت.

با صدای آیشواریا زود گفتم:

هوم؟

که یه جور ی شد و با دست به لیوان آب اشاره کرد که بخورم.

نایس رومان

«سلمان»

دنیام با ش
آب رو که خوردم دوباره ازش تشکر کردم که گفت:

_ بریم خونه!

به دور و بر نگاه کردم و گفتم:

_ نمی شه که.

لبخندی زد و گفت:

_ نه دیگه بریم کاری نمونده بکنی فقط هفته دیگ برای چند تا عکس باید بیای.

آهانی گفتم و بلند شدم.

آیشواریا اشاره کرد که با هم بریم.

از اون جا زدیم بیرون، آیشواریا اشاره کرد که به سمت ماشین بریم.

حرفش رو تایید کردم و رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

_ خب کجا بریم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ خونه دیگه.

با ذوق خندید و گفت:

_ امروز تورو سپردن به من بیرمت همه جا رو بهت نشون بدم.



دنیام با ش
با

کنجکاوی پرسیدم:

سپردنم دست تو!

زدم زی ر خنده که دهنش باز موند و با تعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم:

مگه بچم دختر که بسپرن منو به توها!

دهنش چند بار دیگه باز و بسته شد که گفتم:

آیش، دختر حالت خوبه؟

وای می شه دوباره بخندی!

با تعجب گفتم:

بخندم! چرا! به چی بخندم؟

دستش روزد به بازوم و گفت:

اع سلمان بخند.

آخه به چی بخندم.

«ماهورا»

گایر ملک

وای مامان ببین خوبم.

دنیام با ش

دستی به لباسم زدم و با نگرانی به مامان نگاه کردم.

که جواب داد:

— خی لی قشنگه عزیزم از قبل ی بهتره، فقط برو یکم رژت رو پررنگ کن یکم بد رنگه.

سرم رو به نشونه ت ای د تگون دادم و سریع به سمت بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل تا می خواستم در رو ببندم آیفون زنگ خورد.

وای اومدن.

زود رفتم سمت آینه و رژ رو برداشتم و مالیدم به لبام.

نفس عمی قی کشیدم و خیره شدم به خودم.

خوب شده بودم، خدا کنه برای مهرداد هم یین طور باشه.

وقتی قبول کردم بیاد خاستگاریم انقدر خوشحال شد که بیا و ب بین.

کم مونده بود بغلم بگ یره.

لبم رو گاز گرفتم چه فکرهایی که توی ذهن من نمی یاد.

با باز شدن در اتاقم برگشتم که مامان رو دیدم.

شاکی لب زد:

— بیا دیگه ماهورا بیست دقیقه اس اومدن مهرداد همش سراغ تورو می گ یره.

وای گفتم و به سمتش رفتم و لب زدم:

— بریم، بریم.

«ماهورا»

Zahra.kh

قلم: زهرآزما فر

niceroman.ir

مامان رفتیم پا ین، خواستم برم طرف آشپزخونه که برگشت و بهم گفت:

بیا بریم، س میه خانوم خودش چایی رو می یاره.

نه خودم می خوام ب یارم شما برید س میه خانومم بفرس تید بره.

مامان با تعجب گفت:

تو می خوای چایی بیاری!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

آره.

دیگه چیزی نگفتم و زود رفتم آشپزخونه.

سمیه خانوم داشت چ اپی می ریخت.

زود سمتش رفتم و گفتم:

خودم می ریزم می برم تو دیگه برو خونت.

لبخندی زد و گفت:

نه خانوم جان خودم...

پریدم وسط حرفش گفتم:

بهت می گم می برم خودم تو برو رو حرفم حرف نزن.

دنیام با ش

چشمی و گفت و از آشپزخونه خارج شد.

خب چند بار بگم بفهمه!

هر چی می گم گوش نمی ده آخرش ناراحت می شه.

چایی رو ریختم و سی نی رو برداشتم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

به سمت پذیرایی رفتم.

با دیدن مهرداد و خانوادش لبخندی زدم و سلام کردم.

که برگشتن سمتم.

«ماهورا»

مهرداد با دیدنم چشم کی بهم زد که لبخندی زدم.

مادر و پدرش هم بلند شدن که سریع گفتم:

_ راحت باشید.

نگاهی به مامان انداختم که اشاره کرد به پدر و مادر مهرداد چایی تعارف کنم.

سرم رو به نشونه ت ای د تکون دادم و رفتم سمت بابای مهرداد خم شدم و سی نی رو جلوش گرفتم و گفتم:

_ بفرماید.

لبخندی زد و گفت:

دنیام با ش
با

دست عروس گلم درد نکنه.

خواهش می کنم.



گوشیم رو از جیبم در آوردم و شروع کردم به نوشتن اس ام اس برای خسرو.

- احمق بازی در نیار خسرو مثل آدم حرف بزن شک نکنن من به زور راضی کردم فرستادم برایش که بعد چند لحظه گوشیش رو در آورد و نگاهش کرد.



لیبختدی بهم زد و سرش رو تکون داد.

چند دقیقه که گذشت بالاخره دست از شر و ور گفتن برداشتن و بحث ما رو وسط کشیدن.

بابای ماهورا گفت:

خب آقا خسرو دختر من خی لی خواستگار داشته و به هیچ کدوم جواب مثبت نداده چون همه اونا برای پول می خواستن دختر من رو نه برای خودش.



دستم رو داخل موهام فرو بردم و گفتم:

آیش من دوست ندارم پشت سرت حرفی گفته بشه پس بیخ یال عکس بشو.

نوچی گفت و به سمت اومد و دوباره از بازوم آویزون شد و گفت:

سلمان تورو خدا بگی ریم دیگه!

نگاهم رو به زور از چشم هاش گرفتم و آروم گفتم:

باشه.

با ذوق خندید و گوش یش رو داد به زن که اونم از خوشحالیه آیشواریا لبخندی زد.

من پشت سر آیشواری انشستم و اونم جلو و هر دو زل زدیم به آسمون.

تا عکس گرفته شد زود بلند شدم که اونم پاشد و گوشه رو از زن گرفت و زل زد بهش.

وای گفت که گفتم:

چی شد!

دوید سمتم و گوشه رو نشونم داد و گفت:

ب بین چه خوشگل و ناز افتادیم خی لی قشنگه سلمان.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

خب دیگه بریم! خی لی دیر شده ها.

آره آره بریم.

رو به زن کرد و به هن دی ازش تشکر کرد منم سرم رو تکون دادم.

بابای مهرداد رو به بابا کرد و گفت:

می شه برن باهم صحبت کنن آقای سعی دی؟ بابا

لبخندی زد و گفت:

چرا که نه بله آقا خسرو ولی جوونای امروز که از قبل خاستگاریم با هم آشنا هستن مگه نه!

و همه زدن زیر خنده.

بابا اشاره کرد که مهرداد رو به اتاقم همراهی کنم، پاشدم و بهش اشاره کردم که اونم با اجازه ای گفت و به سمتم اومد.

با هم به سمت بالا رف تیم، کنار در ایستادم و گفتم:

بفرماید.

برو تو خانومی اتاق خودته.

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین و رفتم تو.

اشاره کردم که روی صندلی بشینه که گفت:

کو وایسا اتاق زنم رو قشنگ ببینم.

باشه ای گفتم و دست هام رو حلقه کردم توهم و بهش نگاه کردم.

دستش رو گذاشت روی میز و عطر رو برداشت.

به سمت بینی اش برد و بو کشید و گفت:

— واو بوی واقعا عالی داره ولی ه یچی خوش بو تر از بدن خود آدم ن یست.

و ازم م یز فاصله گرفت و اومد روی صندلی نشست.

— تموم شد ؟

لبخندی زد و گفت:

— بق یش برای بعده عزیز دلم.

خندیدیم که زل زد بهم و گفت:

— ماهورایه چیزی ازت می خوام.

لب زدم:

— چی ؟

«ماهورا»

— می خوام هر چی بهت گفتم بگ ی چشم، هر چی خواستم نه نیار ی، فقط به حرفم گوش ک نی چون من صلاح زند گیمون رو می خوام.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

— چشم هر چی تو ب گ ی چون بهم ثابت شده دوستم دار ی هر چی تو بگی قبوله فقط منم یه چیزی باید بهت بگم.

دنیام با ش

تک خنده ای کرد و گفت:

چی!

هیچ وقت بهم دروغ نگو، تنهام نذار مهرداد چون واقعا دوست دارم.

لبخندی زد و گفت:


خیالت جمع عشقم حالا که حرفا تموم شد پاشو بریم تا بابات بر ای جوونای امروزی چی زدیگه ای نساخته.

زدم زی ر خنده و گفتم:

این رو خوب اومدی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

والا.

مهرداد 

دیگه همه چی تموم شد آقا مهرداد بازی رو برد.

از فردا می شم داماد آقای سعیدی شوهر دخترش.

یه کاری می کنم پیش یمون بشن از هر چی داماده، عروسیه و هم دخترشون.

همه چی رو ازشون می گیرم مثل بابام.

من فقط به خوشبختیه خودم و عزیزام فکر می کنم.

نه به کسی.

«سلمان»

باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

تورا آیشواریا همش حرف می زد و اجازه ن می داد من چیزی بگم.

رفتار هاش برام خیلی عجیب بود، تا چند هفته پیش اصلا نگاهم نمی کرد، فکر کنم خجالت می کشید.

با ایستادن ماشین پ یاده شدم و منتظر موندم که اونم بیاد.

قفل ماشین رو زد و ماشین رو دور زد و به سمتم اومد.

بریم داخل دیگه فکر کنم همه الان از دستمون شاکی اند.

لبخندی بهش زدم و باهم رفتیم سمت در و رفتیم داخل.

آیشواریا با صدای بلند سلام کرد و رفت سمت پدرش و پیشش نشست.

منم سلام کردم و رفتم پیششون نشستم.

عمو جان رو کرد و بهم گفت:

خوش گذشت سلمان جان.

بله خیلی زیاد ممنون.

رو کرد به آیشواریا و گفت:

_ به تو چی خوش گذشت ؟ دستاش رو

بهم کوید و گفت:

_ وای خیی بابا او لین بار بود که تا این حد بهم خوش گذشت ب بیرون رفتنم.

ب قلم: زهرآزما میفر

با صدای گوشیم دستم رو توی جیبم بردم و بیرون آوردمش نگاهش به صفحه اش کردم. [niceromania](#)

zahra.kh



نایس مان

دنیام با ش
"مامان" بود.

لبخندی روی لبم اومد با اجازه ای گفتم و بلند شدم.



_ به به ب بین کی زنگ زده سمیه خانوم مامان گلم خوبی مامان!

با صدای بغض آلودش، انگار قلبم رو آتش زدن!

_ سلم..ان پسرم خوب ی؟! با تعجب گفتم:

_ گریه کردی مادر!

_ نه پسرم یکم گلوم درد می کنه.

ناراحت لب زدم:

_ چرا! دکتر نرفتی؟ نفس عمی قی کشید و گفتم:

_ نه مادر، الان از خونه آقای سعیدی اومدم...

پریدم تو حرفش و گفتم:

_ مگه نگفتم نری ها نگفتم دیگه نرو اون جا نمی خوام کار کنی؟.

چند دقیقه ای سکوت کرد که گفتم:

_ رفتی!

با صدای بغض آلودش لب زد:

دنیام با ش

_ نه مادر هستم، خوبی پسرم بهت سخت نمی گذره؟

خندیدم و گفتم:



_ نه بابا همه چی خوبه تا چند هفته دیگه اولین فیلم پسرت می یاد بیرون بعد برو پیش همسایه ها بشکن بزن.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ قربونت برم من...

خدا نکنه ای گفتم.

ادامه داد:

_ سلمان می خوام یه چیزی ازت پرسم.

«سلمان»

_ دو تا پیرس گل من!

نفسش رو رها کرد و گفت:

_ هنوزم به ماهورا دختر آقای سعیدی فکر می کنی؟

با ش نیدن این سوال و اسم ماهورا همه ی غم های عالم اومد سراغم.

شنیدن اسم عشقم!

عشقی که سال ها می پرستیدمش، فکر می کردم اون هم من رو می پرسته ولی نخواست ضربه بدی بهم زد.

من ماهورا رو دوست داشتم با همه چی قبولش داشتم.

هر چی بود قبولش داشتم ولی اون نه اون براش پول، مقام، تیپ و...مهم بود.



«ماهورا»

_ وای مهرداد سرم داره می ترکه.

با نگرانی گفت:

_ چرا خانومم!

چشم هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_ آخه از صبح چیزی نخوردم، آزمایش که دادیم سرم درد گرفت.

سرم رو انداختم پا ین و ادامه دادم:

_ تو هم که زود می خوای بری محضر، جایی نگه نداشتی برام آبمیوه ای چیزی بخری.

با تعجب نگاهم کرد و زود به جاده نگاه کرد.

با من گفت:

_ اوه ببخشید عشقم اصلا حواسم نبود چیزی نخوردی.

ناراحت لب زد:

_ مهرداد تو هم چیزی نخوردی یعنی نمی دونستی منم چیزی نخوردم خی لی عجله داری برای محضرها.

هوفی گفت و لب زد:

_ خب می خوام زود زنم شی برای همین خانومی، حالا بریم برای عشقم هر چی دلش خواست بخرم.

لبخندی بهش زد و رو کردم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم.

چرا همش حس می کردم رفتارای مهرداد مشکوکه!

چرا حسم بهش همراه با عشق ترس هم بود!

دنیام با ش

واقعا چرا؟



«سلمان»

— سلمان! سلمان پاشو پسر باید بریم.

چشم هام رو به زور باز کردم و گفتم:

— نمی تونم محمد حالم خوب نیست.

نشست رو تخت و گفت:

— چت شده؟ رنگت زرد شده.

دستام رو گذاشتم رو سرم و گفتم:

— سرم داره می ترکه دیشب بیدار بودم اصلا خوابم نبرد.

با تعجب گفت:

— چرا داداش!

— مهم نیست ن می تونم بلند شم بگو یه روز دیگه بریم.

نگاهی به اطراف کرد و در آخر به من و با ناراحتی لب زد:

— ربطی به زنگ خوردن گوشیت داره؟ لب زدم:

پاشو پسر

— آره.

با تعجب گفت:

دنیام با ش

_ چیزی گفت! چیزی شده!؟

چشم هام رو بستم و گفتم:

_ محمد تموم شد، ماهورا ازدواج کرد دختری که عاشقش بودم به خاطرش اومدم این جا که سر و وضعم درست بشه بعد برم دوباره خواستگاریش ولی... .

محمد ناراحت گفت:

_ بی خیال سلمان اونم اگه تو رو می خواست ازدواج نمی کرد، تو به خاطر اون هر کاری کردی ولی اون جوابت رو این جور ی داد با ازدواج کردنش! ناراحت نباش خدا جای حق نشسته جوابش رو می ده، حالا پاشو مثل دخترا نباش با یه سر درد که نباید این طور ی بیوفتی تو خونه پاشو بریم قراره فیلمت به زودی پخش بشه من پابین منتظرتم.

«سلمان»

کلافه پاشدم روی تخت نشستم.

چه طور می تونم ناراحت نباشم.

چه طور فراموشش کنم.

من به دلم قول دادم فراموشش ن می کنم.

اصلا نمی دونستم چی کار کنم!

با خودم!

دلم!

دنیام با ش

گوشیم رو برداشتم و تند شماره مامان رو گرفتم.

با چند بوق جواب داد.



_ جان پسر!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

_ خوبی مامان!

_ تو خوبی سلمانم!

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ تموم شد؟ لب زد:

_ رفتن محضر.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و نفس نمی تونستم نفس بکشم.

انگاریه چیزی جلوش رو بسته بود.

مامان پشت خط هی صدام می زد.

تماس رو قطع کردم و به زور بلند شدم و با کمک دیوار به سمت دستشویی رفتم.

نگار برزاقی
به آینه نگاه کردم، به خودم.

چشم هام سرخ شده بود.

گریه نکرده بودم، شای د برای همین بود.

دنیام با ش
آهی کشیدم و ش یر آب رو باز کردم، چند بار آب زدم به صورتم.



«سلمان»

من یک دیوونه بیشتر نیستم.

اون دختر الان توی آسمون هاست و داره خوش می گذرونه با عشقش ولی من...

دارم خودم رد به خاطر اون شکنجه می کنم.

برای همه دلم سوخت برای خودم نسوخت.

سلمان فراموشش کن اون دیگه مال کسی شده اون الان دیگه متاهل شده.

فکر کردن بهش گناهه.

به خدا که نمی تونم کار سختیه از فیلم بازی کردنم سخت تر.

نمی دونم یهو چی شد که مشتم رو محکم به آینه زدم.

آینه خورد شد و دست منم به خون آغشته شد.

با صدای در زدن نگاهم رو از دستم گرفتم و تلو تلو رفتم سمت در و بازش کردم.

آیشواریا بود با تعجب اول به من و بعد به دستم نگاه کرد و با تعجب گفت:

_ سلمان چی شده چرا دستت خونیه!

چیزی نگفتم و خواستم از کنارش رد شم که دست دیگه ام رو گرفت و گفت:



دنیام با ش

نمی گی چی شده!

کلافه نگاهش کردم که گفت:

باشه نگو، فقط برو بشین تا بیام دستت رو پانسمن کنم.

«ماهورا»

3 ماه بع د

داد زدم و با گریه گفتم:

هیچ معلوم هست چته مهرداد ها! چران می ذاری برم خونمون ماه عسل که رفتیم تموم شد گفتی نرو یکم تنها باشیم بعد با هم می ریم، الان دو ماه شایدم بیشتر از روزی که ماه عسل تموم شده می گذره ولی هنوز می گی فردا می ریم پس فردا می ریم... پرید وسط حرفم و با خشم گفت:

خفه شو دیگه ماهورا چه زری می زنی سرم درد گرفت.

با خشم رفتم سمتش و گفتم:

به من گفتی خفه شو! به من! به ماهورا سعیدی!...

پاشد و به سمت آشپزخونه رفت همین طور که راه می رفت گفت:

آره دختر پولدارترین مرد پایتخت می دونم باقی ش رو لازم نیست هزار بار ب گی.

دنبالش رفتم و گفتم:

می خوام بگم می خوام بشه هزار و یک بار که بفهمی من با ب قیه فرق دارم با دخترهای اطراف فرق دارم، حق نداری بهم بگی خفه شو.

لبخندی زد و گفت:

من هر کار بخوام می کنم.

پوزخندی زد و گفتم:

تو شلوارت رو هم نمی تونی بکشی بالا.

انگشتم رو یکی یکی باز کردم و گفتم:

یک، کار نداشتی بابام بهت کار داد. دو، همه پول هام رو دادم برای اون مسابقه های مسخره ات... حرفم رو قطع

کرد و گفت:

ماهورا نبندی می یام می بندمش ها.

«ماهورا»

هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

لیوانی که برداشته بود که آب بخوره رو گذاشت سر جاش و به سمت من اومد.

بازو هام رو گرفت و گفت:

نداختم ننه و بابات رو بی نی به مدت سه ماه!

نذار کاری کنم که هیچ وقت بی نی و حتی همون صداشون روشن وی.

داد زدم و گفتم:

مهرداد چرا این جور ی شدی چرا رفتارت این طور شده با من! تو که اول خیلی خوب بودی ولی با مرور زمان اخلاقت خیلی بد شد همه اش می ری اتاقت و با کسی حرف می زنی.

من زنتم نباید بفهمم شوهرم داره چی کار می کنه!

پوزخندی زد و گفت:

نه چرا باید بفهمی چون پول داری دختر اون بابای... باید هر کاری کنم تو بفه می! نه دختر جون از این خبرا نیست.

اصلا نمی فهمم دلی این کارات رو مهرداد.

زیر لب گفت:

تا سه روز دیگه می فهمی.

لب زد:

یعنی چی! سه روز دیگه چه خبره؟ نگاهم

نکرد و به سمت اتاقتش رفت.

نشستم روی کاناپه، من حرف بدی بهش نزدم که فقط گفتم بریم خونه بابام.

من که انقدر مهرداد رو دوست دارم اون روی ه مرد مهربون و خوش اخلاق می بینم.

چرا!

چرا این طوری شده چرا هیچ وقت... با

صدای در به خودم اومدم.

بلند شدم که برم در رو باز کنم.



په قلم: زهرا خرمی فر
niceroman.ir

zahra.kh

نایس رمان

با صدای آیشوار یا لبخندی روی لب هام اومد برگشتم سمتش و با عشق نگاهش کردم.

لب زد:

چطوره آقام! بهم می یاد؟

کتاب رو گذاشتم روی میز و به سمتش رفتم و گفتم:

شما خانوم خانوما هرچی بپوشی بهت می یاد ولی این لباس خ ی لی خ ی لی زیبات کرده.

لبخندی بهم زد و گونه ام رو بو سید و گفت:

به نظرت مامان از من خوشش می یاد! ؟

دستاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

بله که خوشش می یاد اصلا کسی تا حالا تو رو دیده و گفته که ازت خوشش نمی یاد! مامان من تو رو ببینه اوه چه شود!

خندید و گفت:

دیگه خدای نکرده غش که نمی کنه به خاطر من.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

حرفی ندارم.

بازم خندید که گفتم:

خوش حالم که هس تی.

دستم رو فشرده و گفتم:

همیشه کنارتم، توهم کنارم باش!

دنیام با ش
چشمی گفتم که آیشواریا لب زد:

_ بیا بریم باید بریم سر صحنه فیلم برداری.



«زلمانی»

_ باشه تو منتظر بمون من برم آماده شم.

لب زد:

_ می رم پیش بابا کارش دارم.

باشه ای گفتم و رفتم سمت پله ها و بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

آیشواریا لباس هام رو روی تخت آماده گذاشته بود.

از این کار هاش دلم ضعف می رفت براش.

به سمت تخت رفتم و لباس ها رو برداشتم.

تنم که کردم به سمت آینه رفتم به خودم خیره شدم.

از چند ماه پیش خوب تر شده بودم.

همه این ها رو مدیون آیشواریام اگر اون نبود منم نبودم.

می خواستم خودم رو بکشم.

برای کسی که اصلا علاقه ای به من نداشت و به پول فکر می کرد.

دنیام با ش

آیشوریا یک عالمه باهام حرف زد انقدر بهم امید داد که دیگه حتی نمی خواستم به اون فکر کنم. فهمیدم که دوست داشتن مهم تر از عاشق شدنه!

«ماهورا»

گوشی رو با عصبانیت از مهرداد گرفتم و گفتم:

— مهرداد بس کن دیگه الان چند ساعته سرت توی گوشیت هر چی بهت می گم نصف و نیمه جواب می دی مهرداد بگو چت شده!

داد زد و گفت:

— ماهورا اصلا حوصله ندارم ول کن.

چشم هام پر اشک شد و شروع کردم گریه کردن.

وسط گریه کردنم لب زدم:

— مهرداد تو منو دوست نداری!

کلافه گفت:

— چرت و پرت نگو می گم حوصله ندارم فقط همین.

نشستم کنارش و گفتم:

— نداری دیگه اگه داشتی تو این چند وقت برای یک بار می گفتمی دوستم داری ولی یه بارم نگفتی همه اش دعوا کردیم.

برگشت سمتم و با انگشت اشک هام رو پاک کرد و گفت:

— ماهورا من به هیچ چیز نمی تونم فکر کنم نپرس چرا چون نمی شه بگم.



حرفی نزد و بلند شد و رفت سمت اتاقش.

نمی دونم چم شده بود دوست نداشتم برم.

این چند ماه به بودن ماهورا عادت کرده بودم.

ولی تو این کار باید دور احساس رو خط قرمز بکشم.

شب باید بهش بگم که باید پس فردا بریم سفر کاری.

که اون هم باید بیاد.

تو این چند ماه هشتاد درصد مال و اموالشون به نامم خورد.

باورن می شد ماهورا با این مغروریش و زرنگ بودنش این طوری همه چیز رو به نامم زد.

کلافه سر تکون دادم.

ماهورا ب یش از حد بهم دل بسته بود.

دیشب که کیانا اومد پیشش صداهشون رو می شنیدم.

که چه طور ماهورا از عشقش به من حرف می زد.

من و آیشواریا الان دو ماهه نامزد کردیم.

وقتی به عمو جان گفتم با خوش حالی گفت که آرزوش بوده داما دی مثل من گیرش بیا د که خدا صدایش روش نیده و من دامادش شدم.

وقتی از خود آیشواریا خاستگاری کردم.

تو چشم هام زل زد و گفت می خوام رک بگم که من از وقتی دیدم ت مهترت به دلم افتاد.

خدا می دونه با شنیدن این جمله چه قدر خوش حال شدم.

چند روز بعد این که جواب مثبت رو از آیشواریا گرفتم.

به مامان خبر دادم که از خوش حالی نمی دونست چی کار کنه.

می گفت شاید معجزه شده که داره زندگی مون از این رو به اون رو می شه.

ازشون خواستم که بیان پیشم و ستایش خواهرم گفت که امتحان هاش رو بده می یاد.

برای همین محمد رو فرستادم ایران که بعد دو ماه با اونا بیاد.

خودش هم توی ایران کار داشت.

و امشب روزی بود که بعد چند ماه که اندازه سال ها بود برام خانواده ام رو می دیدم.



_ و باید بگم همیشه که نمی تونه با تو فیلم بازی کنه باقیه هم بای د فیلم داشته باشه و مخصوصا رقص که فیلم روز
یبا تر می کنه و مردم رو جذب تر.

دنیام با ش

کلافه گفتم:

_ اما بابا!



_ وای این جور ی نه اون وری باستید.

با اخم به سمت ایشا نی رفتم و گفتم:

_ خب درست بگو چه جور ی وایسته تا عکس خوب در بیاد.

چشم غره ای بهم رفت که گفتم:

_ دور بین رو بده به من.

حرفی نزد و با خشم رفت ب یرون از اتاق.

سلمان گفت:

_ خدا روشکر نجاتم دا دی شب شد یک دونه عکسم نگرفت.

لبخندی زدم و شروع کردم به گفتن این که چه جور ی ژست بگ یره.

«ماهورا»

غلت زدم و به مهرداد نگاه کردم غرق خواب بود.

انگشتم رو آروم ک شیدم روی لبش و آروم لب زدم:

_ مهرداد چرا این جور شدی! تو که می خواستی باهم بهترین زندگی رو بسازیم.

کلافه چرخیدم و از پنجره به ب یرون نگاه کردم.

من همیشه آرزو هام بزرگ بود!

دنیا با ش

از هفت سالگی تنها بودم، ماما و بابا فقط سرشون توی کارشون بود و از من یادشون می رفت.

تنها همدم من ماه بود!

که فقط شب ها بود و بعضی وقتا نبود که احساس خفگی می کردم.

بزرگ تر که شدم می خواستم یه ماه داشته باشم برای خودم فقط برای خودم.

یه ماه می خواستم که همه جوره خوب باشه.

پولدار، خوشتیپ، خوش اخلاق و...

با یاد آوردن سلمان احمی نشست روی صورتم.

ولی با فکر کردن به کاری که کردم بغض گلوم رو گرفت.

«ماهورا»

با چرخیدن دست های مهرداد دور کمرم لبخندی با بغض روی لب هام اومد.

مهرداد آروم گفت:

_ بخواب ماهورا.

با دستم اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

مهرداد!

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

_ جانم!

دنیام با ش
لب زدم:

_ می شه یه قول بدی از اون قول های مردونه که پاش بمونی!

تکونی خورد و لب زد:

_ بگو!

_ قول می دی ترکم نک نی!

لب زد:

_ بخواب ماهورا.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ تورو خدا مهرداد قول بده بخدا با این مشکل هایی که پ یش اومده می ترسم!

قول بده خیالم راحت بشه .

کلافه گفتم:

_ باشه قول می دم، حالا بخواب پس فردا با ید بریم پاکستان.

«سلمان»

با رسیدن به خونه با سرعت از ماشین پیاده شدم.

منتظر موندم که آیشواریا بیاد.

با خنده به سمتم اومد و گفتم:

_ می خوری زمین انقدر عجله دار ی.

دنیام با ش
تک خنده ای کردم وگفتم:

_ نمی دونی چقدر دلتنگشونم بریم.

باشه ای گفت و با هم سمت در خونه رفتیم.

داخل که شدیم، با ورودمون به پذیرایی و دیدن مامان اشک تو چشم هام جمع شد و با دو به سمتش رفتم د در آغوشش کشیدم.

چند بار بوسیدم و در آخر پیشونیم رو بو سید و با خنده و گریه گفت:

_ ول کن پسر خفه ام کردی.

لبخندی بهش زدم با دیدن ستایش خندیدم و گفتم:

_ بدو بیا بغلم وروجک.

تک خنده ای کرد و اومد طرفم و محکم بغلم کرد و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود داداشی.

_ منم خواهری.

بعد احوال پرسید با مامان و ستایش و محمد.

دست آیشواریا رو گرفتم و رو به مامان گفتم:

_ اینم عروس خوشگلت و دختر عمو جان.

«سلمان»

مامان با لبخند به سمت آیشواریا اومد.

دنیام با ش

که آیشواریا دستم رو ول کرد و سمت مامان رفت و خم شد و دستش رو روی کفش مامان زد و بوسید.

مامان لبخندی زد و گفت:

این چه کاریه عروس!

آیشواریا گفت:

خوش اومدید مامان.

مامان در آغوشش ک شید و گونه او را بوسید.

آیشواریا بعد به سمت ستایش رفت و اون رو بوسید.

بفرماید شام حاضره.

عمو جان با خنده پاشد و گفت:

بریم شما عزیزا خیل ی حرف زدیم.

همگی پاشدیم که آیشواریا دستم رو گرفت و رو به عمو جان گفت:

بابا الان ما می یایم.

همگی لبخندی زدن و رفتن.

پاییز

«سلمان»

دنیام با ش

آیشواریا دستم رو کشید و بردتم ب یرون و نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_ جانم چی یزی شده!

با ذوق لب زد:

نه.

لبخندی زد و گفتم:

_ پس چی!

لب زد:

_ فقط خوش حالم که مامانت از من خوشش اومد.

و پرید بغلم و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

خودم رو کنترل کردم که نیوفتم و گفتم:

_ فکر کردم چی شده دیوونه.

«محمد»

نصف زبونم رو برایش در آوردم که اخمی کرد و رو برگردوند.

توی دلم غش غش می خندیدم.

این دختر خیلی باحال بود اصلا وقتی حرصش رو در می یاوردم عشق می کردم.

دنیام با ش
از زیر میز پام رو به پاش زدم که سریع برگشت سمتم.

اخمی کرد بلند شد و به بهونه نمک برداشتن گفت:

بعدا حسابت می رسم حالا ب بین.



با اومدن سلمان و آیشواریا همگی شروع کر دیم به غذا خوردن.

تو این دو ماهی که ایران بودم و هر روز خونه سلمان اینا بودم.

فهمیده ام ستای ش دختر مهربون و خش اخلاقیه و به شدت تعصب ب ی و وقتی همسایه شون می خواسته بدون اجازه وارد خونه شون بشه با چوب زده تو سر اون.

حالا نفه میدم زنده مونده یا نه.

اون قدری که ما با هم دعوا کردیم فکر نکنم زن و شوهر با هم دعوا کرده باشن.

تشکری کردم و از سر میز پاشدم.

رفتم جلوی تلویز یون و روی کاناپه نشستم.

دستی روی شکمم کش یدم و گفتم:

قربونت بشه بابایی چند روزه درست و حسابی غذا نخوری.

از حرفم خنده ام گرفت که با کشیده شدن موهام آخی گفتم.

دنیام با ش
حدس می زدم کی باشه!

ستایش غریب:

— شتر حالا منو اذیت می کنی.

با درد گفتم:

— ح یا کن دختر چرا به موهای مرد نامحرم دست می زنی.

خندید و با حرص گفت:

— با دستمال گرفتم موهای بزیت نخوره به دستم .

داد زدم:

— ول کن توله موهام کنده شد.

دوباره موهام رو محکم کشید که سرم هم به سمتش کشیده شد.

لب زد:

— یه بار دیگه حرص منو دراری من می دونم و تو. بای.

و از پله ها تند رفت بالا.

دندونام رو روی هم فشردم و لب زدم:

— می خواستم بگ یرم ت ولی غلط کنم دیگه.

نایس مایه

«ماهورا»

دنیام با ش
دستم رو گذاشتم روی شونه ماهورا که با سرعت برگشت سمتم و نگاهم کرد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

— باید بریم.

لبخندی زد و گفت:

— چند تا لباس دیگه برات بردارم تمومه.

دروغ چرا ذوق کردم از این محبتش ولی چه کنم که دل من برای این چیزها مناسب نبود.

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

رفتم سمت آشپزخونه و لیوان رو آب جا کردم و با قرصم خوردم.

از وقتی فهمیدم دیگه باید برم پاک بهم ریختم.

اعصابم داغونه و هی قرص مصرف می کنم.

با اومدن ماهورا نیم نگاهی بهش انداختم، مانتوی آبی آسمونیش خیلی بهش می یومد.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم.

مهرداد بهش فکر نک ن...

تو داری اون رو ترک می کنی...

دیگه تموم می شه...

چمدون رو ازش گرفتم و راه افتادیم به سمت در، خونه رو فروخته بودم و امروز صاحب ج دید خونه می یومد خونه

اش.

لازم نبود وسایل رو جمع کنم.

پوزخندی روی لبم اومد از بی فکری ماهورا.

دختری که کوچک ترین مشکل رو می فهمی د ولی الان چشم هاش کور شده بود و این همه مشکل رو نمی دید.

«سلمان»



دنیام با ش

خب تو ناراحت می شی من این لباس ها رو می پوشم؟ پرسیدم:

کدوم ها!؟

همین لباس تنم.

لبخندی زدم و گفتم:

نه گل، ناراحت نمی شم تو از اول این لباس ها رو می پوشیدی و عادت کردی به پوشیدنشون، نمی گم خیلی بده همون اندازه که بده خوب هم هست.

اول شاید یکم پوشیده نبود ولی وقتی نامزد کردیم می خواستم بگم که لباس پوشیده تر بپوشی که خودت انجامش دادی.

«آیشواریا»

لبخندی از تعریفش روی لب هام اومد.

دستم رو به سمت دستش بردم و دستش رو گرفتم.

ممنونم.

دستم رو فشرده و گفتم:

من ممنونم که تو هستی اگر نبودى سلما نی وجود نداشت.

به در اشاره کرد و گفتم:

بریم دیر نشه.

اخمی کردم و گفتم:

دنیام با ش

چه قدر عجله داری.

برگشت سمتم و گفتم:

اع آیش! خودت زود بیدارم کردی یا نه من خواب بودم.

لبیم رو گاز گرفتم آره بد کردم بیدارش کردم.

تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

فراموش نک نی چی گفتما، به کارگردان بگو به جای توی کی دیگه رو بذاره.

خندید و گفتم:

چشم حسود خانوم.

با حرص گفتم:

حسودی نیست، غ یرتی شدم.

ابرویی بالا انداخت و گفتم:

فدای خانوم غ یرتیم بریم دیگه.

«محمد»

با اخم بهش نگاه می کردم.

ازصبح دارم پشت سرش راه می رم که خانوم لباس بخره ولی هنوز یه دست لباسم نخریده.

تا صدش می زنم حرفی بزنی می ره تو مغازه ها.

دنیام با ش

با ایستادنش کنار ویت رین با خوش حالی نگاهش کردم و گفتم:

همین دیگه!

لب هاش آویزون شد و گفتم:

نه بابا خ یلی زنگوله داره.

اخمی کردم و گفتم:

مجلسی که می گی نمی خوام، لباسای دیگه هم همه اش زنگوله داره الان تو دقیقا دنبال چی هستی!

شونه ای بالا انداخت و گفتم:

من که نگفتم می خرم گفتم! فقط او مدم بب ینم.

با تعجب گفتم:

ب بینی!!!! شتر من از صبح دارم دنبالت راه می یام حالا می گی ببینم، دهن ...

با اخم برگشت و گفتم:

دهنه کی چی!!

اخمی کردم و گفتم:

آدم نفهم.

خندید و گفتم:

زن آیندت منظورته دیگه.

چشمکی زدم و گفتم:

اگر می دونستی زخم کیه هیچ وقت این رونمی گف تی.



_ آره.

برگشت و به راه افتاد و گفت:

_ بریم خونه حالم خوب نیست.

تک خنده ی کوتاهی کردم و چشم می گفتم.

به سمت ماشین رفتم و سوارش شدیم ماشین رو روشن کردم و به راه افتادیم.

تورا راه ستایش فقط ب یرون رو نگاه می کرد و یک کلمه هم حرف ن می زد.

شتر انقدر خنگه یعنی!

می دونستم اگر بگم دوستش دارم خرمی شه و لجبازی می کنه.

پس خودش ب یاد سمتم بهتره.

بار سیدن به خونه زود پیاده شد وقت ی دید من پیاده نشدم ایستاد و برگشت سمتم.

و گفت:

_ می خوای بری پیش زنت برو من خودم می رم ن می خواد مواظب باشی نخورم زمین بچه نیستم.

باشه ای گفتم که رفت.

ماشین رو بردم داخل خونه و پیاده شدم.

خندیدم و گفتم:

_ من اول بهت چی گفتم!

گفتم کارت خوب پی ش بره کاری که گفتمی رو انجام می دم.

داد زد و گفت:

_ ولی قرار ما این نبود!

سیگارم رو خاموش کردم و با لبخند گفتم:

_ بار آخرت باشه سر من داد می زنی برادرزاده عزیزم.

و گوشه رو قطع کردم.

کم کم باید از شرش خلاص شم، داره رو مخم زیادی رژه می ره.

تلفن رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم، با بوق اول جواب داد.

_ بفرما!

با لبخند گفتم:

_ هفته دیگه آماده اس برای کارت آماده باش.

صدای شکستن شیشه ه اومد و بعد صدای آرومش که گفت:

_ از خوش حالی نمی دونم چی کار کنم آشغال.

زدم زی ر خنده و گفتم:

به قلم: زهرآزما فر
niceroman.ir

دنیام با ش

دنیام با ش

_ بم یر خدافظ.



_ مهرداد!

دنیام با ش

هومی گفت.

که زیر لب آروم گفتم:

هی چی.

شونه ای بالا انداخت.

دروغ چرا از این کار هاش دلم می گرفت، پدر و مادرم درسته نبودن.

ولی این طور من رو کوچک نمی کردند.

نشستم روی صندلی هواپیما، دستم رو چند بار تو هوا تگون دادم و با حرص گفتم:

وای چه بویی می ده این جا.

مهرداد با تعجب برگشت و گفت:

بو! من بویی حس نمی کنم.

با حرص گفتم:

حتما دماغت بسته است.

تک خنده ای کرد که تا نگاهش کردم، لبخندش رو جمع کرد.

شالم رو گرفتم جلوی بینی ام تا اون بو رو حس نکنم.

اصلا نمی فهمیدم بوی چی هست، ولی خیلی بد بو بود که حالم بد شده بود.

«سلمان»



با لبخند به حرف های آیشواریا گوش می دادم.

طوری با حرص حرف می زد که کارگردان هم خنده اش گرفته بود.

با ش نیدن اسمم از زیون آیشواریا برگشتم و گفتم:

_ جانم!

اومد سمتم و دستش رو حلقه کرد دور بازوم و آرام گفتم:

_ تو هم یه چیزی بگو تا بفهمه مخال فی دیگه.

نگاهش کردم و گفتم:

_ تو که گفتی تو هی چی نگو خودم درستش می کنم.

با حرص گفتم:

_ اشتباه کردم، اینم که هر چی من می گم یا می خنده یا یه بله می گه و تمام.

تکونی خودردم و آرام لب زدم:

_ می دونی بابات بفهمه اومدیم درباره نقش زن با کارگردان حرف بزنیم چی می شه.

با ترس گفتم:

_ نه نه اگه بفهمه سرم و می کن ه.

دنیام با ش

هوفی گفتم.

به سمت کارگردان چرخیدم و گفتم:

همسرم آیشواریا هم دوره بازیگری پیش شما آموزش دیده یعنی نمی شه ایشون توی فیلم باشه؟ کمی فکر کرد و

بعد چند لحظه گفت:

پیشنهاد خوبیه درباره اش فکر می کنم سلمان جان.

لبخندی زدم و به آیشواریا نگاه کردم که با ذوق نگاه می کرد.

اشاره کردم که بریم.

«ماهورا»

وقتی رسیدیم، با تاکسی رفتیم هتل.

رو به روی هتل پیاده شدیم، مرد تاکسی دار پیاده شد و چمدون ها رو برد بالا.

مهرداد رو کرد بهم و گفت:

برو اون جا بشین تا من پیام.

با تعجب گفتم:

مگه نمی ریم داخل؟

کلافه گفتم:

نه الان می یام که ب ریم کارهای دیگه رو انجام بدیم.

خسته بودم ولی برای این که مهرداد ناراحت نشه باشه ای گفتم.

به انگشتش که به پشت سرم رو نشون می داد نگاه کردم.

پارک بود.

رفتم سمت پارک، همین طور که راه می رفتم دست کردم توج یبم که ببینم گوشیم هست که خودم رو سرگرم کنم که حوصلم سر نره... ولی نبود.

پوفی کردم و روی نیمکت پارک نشستم.

دست هام رو توی جیب هام کردم و به مردم زل زدم.

که هرکی به یه طرف می رفت.

بی هدف یا با هدف..

نمی دونم چه قدر گذشته بود ولی می شدف همید نیم ساعتی هست که نشستم و هنوز مهرداد نیومده.

می خواستم برم ببینم چرا انقدر دیر کرده ولی می ترسیدم.

از واکنشش آخه گفت که منتظر بمونم می یاد.

شالم رو جلو تر کشیدم.

کلافه شده بودم، چه کاری بود که انقدر طول کشید.

مهرداد
«مهرداد»

از در پشتی هتل زدم بیرون و با سرعت به سمت مغازه رفتم.

با خشونت در رو باز کردم و داخل شدم.

داد زد:

تلفن کجاست!

مرد با خشم گفت:

چته یارو اومدی تو مغازه من سرم داد می زنی.

به سمتش رفتم و گفتم:

خفه شو یا نه همین جا چالت می کنم تلفن کجاست؟

مرد که انگار از داد زدن من ترسیده بود با لرز به سمت چپ مغازه رفت و با تلفن برگشت. به سمتم گرفت که چنگش زد و گفتم:

برو اونور و ایستا.

به حرفم گوش کرد و ازم دور شد.

شماره رو گرفتم که با بوق دوم جواب داد.

به به آقا مهرداد چه عجب تموم شد!

با خشم گفتم:

قرار ما این نبود!

خندید و گفت:

_ من از اول گفتم باید ولش ک نی.

مشتم رو محکم روی شیشه مغازه کوبیدم که خورد شد و خون از دستم سرازیر شد.

لب زدم:

_ قرار نبود این طور ولش کنم، بدون هیچ پولی و لباسی و... داد زد:

_ الان ماشین می فرستم دنبالت زود بیا این جا، قرار ما هم توی این نقشه این بود که احساسات رو بذاری کنار عاشق نشی ولی می بینم کار دستم دادی مهرداد.

از حرفش عصبانی شدم و گفتم:

_ نشدم من عاشق نشدم بفهم.

دوباره خندید و گفت:

_ پس بهش فکر نکن و مثل بچه ی آدم بیا این جا.

«مهرداد»

گوشی رو قطع کردم و به سمت در رفتم که مرد گفت:

_ کجا آقا خسارت زدی الان همین طوری می ری.

با خشم برگشتم سمتش که دو قدم رفت عقب.

از جیبم پول ها رو در آوردم و انداختم ج جلوش

و گفتم:

— من رو اصلا ندیدی افتاد!

پول ها رو با خوش حالی برداشت و گفت:

— بله بله، افتاد.

از اون جا بیرون اومدم.

خواستم برم اون طرف خیابون که با به یاد آوردن این که ماهورا تو پارک منتظر من نشسته همه غم ها روی سرم ریخت.

نگاهی به اطراف انداختم آدم های اون آشغال هنوز نیومده بودند.

با دو به سمت دیوار رفتم و آرام سرم رو بیرون آوردم به پارک نگاه کردم.

به ماهورا زخم!

مثل دختر بچه های کوچک نشسته بود و پاهاش رو تکیه می داد.

مهرداد تو چت شده!

اگر می دونستی انقدر ضعیف ی چرا اومدی ت وی این بازی!

با خیس شدن گوشه چشمم نگاهم رو از ماهورا گرفتم و با خشم اشکم رو پس زدم.

اگر الان برم پی ش ما هورا بقیه به خاطر احساس مسخره من به خطر می یوفتن.

پس این عشق همین جا به اتمام می رسه.

و از اون جا دور شدم.

«ماهورا»



با حرص بلند شدم و به سمت هتل رفتم.

داخل شدم و به سمت مردی رفتم که داشت با چند نفر حرف می زد.

حتما به منم کمک می کنه دیگه، با سرعت به سمتش رفتم و با نفس نفس گفتم:

.. شما یه مرد قد بلند و که ته ریش داره و ..

نذاشت ادامه بدم و گفت:

.. بله دیدم شون.

لبخندی زدم و گفتم:

.. خب! کجاست؟

کمی فکر کرد و گفت:

.. اومدن این جاک می ایستادن و بعد با عجله رفتن.

با تعجب گفتم:

.. ایستاد! چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

دنیام با ش

_ نمی دونم.

لب زدم:

_ باک سی حرف می زد!؟

نه.

با لحن گرفته ای لب زدم:

_ باشه ممنون.

خواهش می کنی گفت و ازم دور شد.

از هتل رفتم ب یرون و به اطراف نگاه کردم.

یعنی کجاست!

گوشیم نیست که بهش زنگ بزنم.

با ت یر کشیدن سرم دستم رو محکم به سرم زدم و نشستم روی ز می ن.

زیر لب گفتم:

_ مهرباد کجایی!

«ماهورا»

با نشستن دستی روی شونم سرم رو بلند کردم با دیدن دختر بچه ای لبخند با دردی زدم و از روی زمین بلند شدم.

دختر بچه لبخندی زد و ازم دور شد.

دنیام با ش

دستی به مانتو و شالم کشیدم.

به اطرافم نگاه کردم با دیدن مغازه ای به سمتش دویدم.

حتما اجازه می ده با تلفن اش زنگ بزنم دیگه.

در رو باز کردم و رفتم داخل با دیدن مردی که داشت شیشه های شکسته رو جمع می کرد ب لبخندی زدم و با من

niceroman.ir

من گفتم:

_ سلام آقا.

با سرعت برگشت سمتم و گفت:

_ سلام.

اشاره ای به تلفن کردم و گفتم:

_ می شه یک زنگ بزنم؟

با عصبانیت بلند شد و اوامد سمتم و از آستین مانتوم گرفت و گفت:

_ نه برو حوصله دعوا دیگه ندارم.

با تعجب گفتم:

_ دعوا! من فقط می خوام زنگ بزنم.

داد زد:

_ اون مردم ..

حرفش رو خورد و با خشم من رو از مغازه بیرون کرد.

دنیام با ش

تو شک حرف اش بودم.

مرد!

شاید...

نه مهر داد نیست.

«سلمان»

مشغول فیلم دیدن بودم که با اومدن مامان لبخندی زدم که گفت:

می ب بینم سلمانم خی لی خوشحالی می خوام بال در بیارم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

شما که اومدید خوش حال تر ام شدم.

خم شد پیشو نیم رو بوسید.

نشست کنارم و گفت:

یک کادو برات خریدم، ولی... ن می دونم مناسبه تو هست ی انه! آخه الان تو یه مرد بزرگی. اگوهستی برای مردم.

لب زدم:

ممنون مامان!

شما هر چی برای من بگیری مناسبه، خی لی خوش حال تر شدم.

باشه ای گفت و کادوی کوچی کی رو به سمتم گرفت.

با خوش حالی بازش کردم.

با دیدن دستبند زیبای ی چشم هام برقی زد.

درش آوردم و خیره بهش نگاه کردم.

مامان پرسید:

چه طوره؟

محشره.

دستبند نقره ای بود.

یه زنجیر بود که وسط حلقه پنجم اش یه فیروزه بود.

انداختمش توی دستم و به مامان گفتم:

عاشقش شدم، دمت گرم بابا! سلیقه ات رو عشق است.

خندید و گفت:

خوش حالم خوشش اومده فقط هیچ وقت درش نیار پسرم من با این خوش حالم که تو این دستبند رو درنمی یاری و به یاد

«سلمان»

سرم رو پائین گرفتم و گفتم:

_ تا آخر عمر نگه اش می دارم مامان.

لبخندی زد و از اتاق رفت ب یرون.

تا در بسته شد خواستم دراز بکشم روی مبل که دوباره در باز شد.

برگشتم که دیدم محمده.

اومد سمتم و گفت:.

_ چه طوری داداش! یه ساعته وایستادم حرف ها تون تموم بشه چه طولی کشید ها.

خندیدم و گفتم:

_ چی کار داشتی حالا؟ کمی من من کرد و گفت:

_ خب راستش ..

چند ثانیه گذشت و ه بیج حرفی نزد.

لب زدم:

_ راستش چی؟ چیزی شده؟ سرش رو خاروند و

گفت:

_ سخته گفتنش ولش بعدا می گم.

پاشدم و دستم رو گذاختم روی شونه اش و گفتم:

_ بگو چی شده محمدا!؟ نگاهی به دستم انداخت و گفت:

_ جون بابا چه دستبند قشنگی.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

_ مرسی حالا بگو.

دوباره به دستم نگاه کرد و گفت:

_ می دونستی فقط ی کی از اینا هست.

کلافه نگاهش کردم که گفت:

_ خاله خودش فکر کنم گفت برات درست کنن همون طور که خودش می خواست.

«ماهورا»

بی هدف تو خیابون ها راه می رفتم، از چپ به راست از راست به چپ.

فقط دور هتل می چرخیدم.

خیلی گرسنه ام بود، هوا هم داشت تاریک می شد.

اصلا دیگه نمی دونستم چی کار کنم؛ به چند مغازه دیگه ام رفتم و به گوشی مهرداد زنگ زدم ولی خاموش بود.

به مامان و بابا هم زنگ زدم اون ها هم خاموش بودن.

مردم یه جور ی بهم نگاه می کردن، و من بی زار بودم از این نگاه ها.

دست روی شکمم کش یدم.

وای خدا چه قدر گشمنه.

یکی هم نیست که کمک کنه، ایرانی هایی که این جان از ریشه خودم هستن کمک ن می کنن.

حالا چه انتظاری م ی ره از پاکستانی ها. ..

پا هام خیلی درد می کرد برای هم ین کنار درختی نشستم و تکیه دادم به تنه اش.

سرم رو محکم به درخت کو بیدم.

داد زدم:

_ مهرباد کجایی!

با روان شدن اشک هام دیگه نمی خواستم مهارشون کنم، اجازه دادم اون ها هم خودشون رو خالی کنن و آرام بشن.

یعنی مهرباد از قصد من رو تو این کشور غریب تنها گذاشته!

چرا رفته مگه من رو دوست نداشت!

سرم رو تکیه دادم.

نه نه امکان نداره مهرباد این کار رو کنه.

اون من رو دوست داره...

ولی...

آخه کجاست؟

با صدای بوق ماشین با ترس بلند شدم و به دور و بر نگاه کردم.

بهره برم اگر پ لیس بیاد بی دلیل من رو می بره.

بلند شدم و لباس هام رو تکیه دادم.

خواستم راه بیوفتم که با نشستن دستی روی شانه ام با ترس برگشتم



«سلمان»

تک خنده ای کردم و گفتم:

واقعا!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

آره داداش بعدشم مرده گفت یه گردنبند هم هست که کپی هم ین دست بنده ولی تا ساختن اش یکی خریده گم و گور شده.

لب بر چیدم و گفتم:

خب ن می تونستن مثل همون بسازن دیگه!

نمی دونم، شاید خریدار نداشته.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

شاید.

اشاره به در کرد و گفت:

بریم دیگه به اندازه کافی فیلم دیدی.

خندیدم و گفتم:

بخدا ه یچی حالیم نشد یا تو اومدی یا مامانم.

_ فکر کنم زنت از دستت شکاره ب یا بریم.

خواستم حرفی بزنم که زود رفت. از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

همه نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن.

سلامی کردم که همه با لبخند جواب سلامم رو دادن .

نگاهم افتاد به آیشواریا، با اخم نگاهش رو ازم گرفت.

یعنی چی!

چش شده ؟

به سمت مبل رفتم و نشستم .

آروم سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:

_ خانومم چ یزی شده ؟

پاش رو انداخت روی اون یکی پاش و آروم لب زد:

_ نه.

اخمی کردم و گفتم:

_ یه چیزی شده که اخمات تو همه بگو چیه!

«سلمان»

حرفی نزد و منم سکوت کردم چون دوست نداشتم کسی بفهمه من و آیشواریا از هم ناراحت هستیم.

با صدای مامان نگاه از آیشواریا گرفتم و به او چشم دوختم.



سلیمان!

بله ای گفتم که لبخن دی زد و گفت:

ب قلم: زهرآزما می فر
niceroman.ir

zafark

نیکرمان

نمی دونم چه جور ی بهتون بگم که ناراحت نشید، ولی باید بگم!

من و ستایش تص میم گرفتیم خونه جدا بخریم و بریم اون جا زندگی کنیم.

خواستم حرفی بزنم که عمو جان زودتر گفت:

سمیه خانوم اول هم که اومدید گفتم این جا رو خونه خودتون بدونید، وق تی یه خونه بزرگ هست همه چی هست،

بچه ها هستن دور هم هستیم چرا برید ؟ کلافه گفتم:

منم همین رو می گم مامان! نمی خواد بر ی.

«ماهورا»

با درد چشم هام رو از هم باز کردم.

همه جا سیاه بود و تار...

چند بار پلک زدم ولی فایده نداشت، خوب ن می دیدم.

با جیغ دختری با ترس به چپ و راستم نگاه کردم، با دیدن سایه دختری کمی عقب رفتم.

جیغ زد:

مونا خانوم مونا خانوم!! بهوش اومد.

روی تخت بودم، یعنی من کجام!

دنیام با ش

با ترس و چشم های بسته به دختر گفتم:

من کجام!

خنده وحشتناکی کرد و گفت:

قهوه خونه عزیزم.

«ماهورا»

با تعجب لب زدم:

قهوه خونه!

آره ای گفت و خواست حرف دیگه ای بزنه که در باز شد.

نگاهم سمت در کشیده شد، یه زن بود که به نظرم خی لی وحشتناک بود.

با ابروهای قرمزی که داشت مثل ش یطون ها بود.

من من کردم و گفتم:

من چرا این جام؟ باید برم.

خندید و گفت:

کسای که می یان این جا دیگه راهی برای بیرون رفتن ندارن اوکی!

با خشم لب زدم:

من که خودم ن یومدم این جا من رو ..

پرید وسط حرفم و گفت:

ب بین دختر جون برام مهم نیست تو این جا رو دوست نداری، مهم نیست که کی هستی و چی هستی مهم اینه الان این جایی و باید برام کار کنی؛ حالا هم پاشو آماده شو به اندازه کافی خوابیدی.

و سریع از اتاق خارج شد.

حتی نداشت من یک کلمه حرف بزنم.

تو فکر فرو رفتی، خدای اکمکم کن حالا باید چی کار کنم.

نکنه خواب می بینم!

گاز محکمی از دستم گرفتم، که با درد زیاد چشم هام پر اشک شد.

نه واقعیه من من...

با نشستن دستی زیر چونه ام سرم رو بالا گرفتم و به دختری خیره شدم.

به نظر معتاد بود آخه خیلی داغون بود.

لب زد:

به به چه پرنس سی آورده مونا خانوم.

دستش رو پس زدم و گفتم:

به من دست نزن کث یف.

«ماهورا»

خنده بلندی سر داد و ازم دور شد.

زانو هام رو بغل گرفتم و با اشک از پنجره به بیرون زل زدم.



دنیا با ش

و باز هم تکرار کردم:

_ مهرداد کجایی!

با صدای دختر دیگه ای برگشتم و نگاهش کردم.

لبخندی بهم زد و گفت:

_ بلند شو حاضر شو وگرنه مونا خانوم طور دیگه ای باهات رفتار می کنه.

حرفی نزدم و گفتم:

_ هر کار می خواد بکنه مهم نیست...

پاشد و اومد سمتم و روی تخت نشست و گفت:

_ می دونم از هیچ کدوم ما خوست نمیاد مخصوصا این جا ولی هر چی می گه رو گوش کن آدم خطرناکی نذار دومین نفری باشی که حیوون شده.

با تعجب نگاهش کردم که بلند شد و رفت.

یعنی چی! منظورش از حیوون چی بود؟ دروغ چرا

تر سیده بودم.

ش کردن بودن.

یکم به دور و بر نگاه کردم که همه مشغول لباس پوشیدن و آرای

آروم از تخت پ این اومدم.

لب زدم:

_ دستشویی کجاست؟

همه برگشتن سمتم، که همون دختر معتاده گفت:

_ رو به روته پرنسس.

از صدایش حالم بهم خورد مثل بیخ از مردها حرف می زد که وقتی یه زن می بینند از خود بی خود می شن و به بدترین شکل ممکن حرف می زنند.



اشک هام شروع کرد باریدن.

دنیام با ش

خدایا حالا چی کار کنم!!!!

تنهام، هی چی ندارم چه طور برم ایران؟ چه طور مهرداد پیدا کنم؟



با نفرت بهش چشم دوختم، که لبخندی زد و از اتاق زد ب یرون.

باید بتونم برم ب یرون از این قبرستون.

به سمت تخت رفتم، نگاهی به لباس ها کردم و مانتو رو برداشتم.

به سمت بینی ام بردم و بوش کشیدم.

به نظر تم یزبود.

اگرم ت میز نبود؛ مجبور بودم بپوشم.

آماده که شدم، چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم یرون.

با تعجب به درها نگاه کردم، بیست تا در بود و همه اش هم دره ای کثیف و شکسته.

این جا دیگه چه طور قهوه خونه ایه!

در رو که بستم به دور و بر نگاه کردم که ببینم چه طور باید از این جا خارج بشم.

به سمت در اول رفتم خواستم بازش کنم که در پشت سرم باز شد.

برگشتم عقب که مردی رو دیدم.

با دیدن من گفت:

— چی می خوای از اون جا ؟

به تیپ و قیافه اش نگاه کردم به نظر که از این قبرستون نبود.

من منی کردم و گفتم:

— می خوام برم پ یش بقیه.

دنیا با ش

اشاره ای به چپش کرد و گفت:

— کوری! نمی بی رو در نوشته در خروج ی؟

عصبی شدم از حرفش و گفتم:

— کور خودتی. این همه در این جا هست چه طور می خواستم پیدا کنم.

و سریع ازش دور شدم.

«ماهورا»

در رو که باز کردم راه پله بود.

آروم از پله ها پا ین رفتم .

صدای خنده های بلند اون دختر می یومد.

ابرو هام در هم گره خورد، پله ها رو که طی کردم رسیدن آشپزخونه همه داشتن صبحانه می خوردن.

با دیدن من ی کی شون گفت:

— بیا زودتر بخور تا وقت صبحونه تموم نشده.

— نمی خوام.

به درکی گفت و مشغول خوردن صبحونه اش شد.

به دیوار ت کیه دادم، اون طور که اون دختر گفت باید با هم بریم جایی، پس کارش بیرون از این جاست.

دنیام با ش

یعنی یه شانس دارم که فرار کنم.

ولی اگر از این جا برم کجا بمونم؟!

درسته این جا بده ولی اگه برم جایی روندارم و شاید بلای بدتری سرم بیاد.

پس می مونم که شاید تونستم بفهمم مهرداد کجاست.

ولی اول باید بفهمم کار اینا چیه!

تو کار مواد هستن!

تو کار دختر!

یا...

از فکرشم مو به تنم سیخ شد.

نه این نیست نباید به این فکر کنم.

تکیه ام رو از دیوار برداشتم.

چند نفر فقط داشتن میز رو جمع می کردن.

لب زدم:

_ من باید کجا برم؟ یکی شون گفت:

_ الان دلبری یاد رفته جنس ها رو بگیره باید برید تو شهر.

با تعجب گفتم:

_ جنس! شهر! مگه این جا کجاست؟ خندید گفتم:

_ مواد. این جا هم خرابه ی

«ماهورا»

بقلم: زہرا زری فر
niceroman.ir

zahra.kh

چند بار زیر لب حرف ہاش رو تکرار کردم تا درک کنم کہ چه گفته.

ولی ہم در کش برام سخت بود ہم تکرار!

با تکون خوردن دستش رو بہ روم بہش چشم دوختم.

گفت:

_ کجاے دختر چند دقیقه اے واستادے منو نگاہ ے کنے برو منتظرته اومد.

باشہ اے گفتم و باگ یجے از آشپزخونہ ب یرون رفتم.

با برخورد بہ کسے سرم رو با بغض بالا آوردم.

همون مرد بود کہ بہم گفت کور!

اخمی کردم و خواستم ازش دور شم کہ گفت:

_ نہ این جورے نمے شہ باید بیرمت دکتر.

اخمی کردم و چیزے نگفتم چون با یک کلمہ حرف اضافہ اشک هام جارے ے شد.

پوزخندی زد و گفت:

_ زبونت چه شد؟

دنیام با ش

خواستم برم که شالم رو ک شید بهش چشم دوختم که گفت:

_ بدم ے یاد بدون جواب برے فہ میدی!

دیگہ دست من نبود.

چشم هام شروع کرد به باریدن.

با تعجب نگاهم کرد و لب زد:

_ چت شد!

شالم رو از دستش در آوردم و خواستم برم تا از این بیشتر کوچ یک و ضعیف نشدم.

ولی نداشت و گفت:

_ با توام دختر اذیت شدے این جا ؟ لب زدم:

_ ے خوام برم از این جا.

_ این که نمہ شه ولے نمہ دارم اذیت شه اوکی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ مرسی.

و ازش دور شدم.

«ماهورا»

از خونه ب بیرون رفتم.

دنیا با ش

به دور و بر نگاه کردم، فقط چند درخت کاج بود.

فضاش خیلے دل گ یر بود و ترسناک!

با دیدن اون دختر، یعنی دلبر؛ به سمتش رفتم که گفت:

— ے خواستے یک سال دیگہ بیایے خب.



چیزی نگفتم که دوباره گفت:

— بریم دیر شد.

باشه آروم زیر لب گفتم و دنبالش راه افتادم .

درح یاط رو باز کرد و رفت ب یرون.

در رو بستم و نگاهش کردم که ب بینم کجا م ره.

که به سمت ماشین رفت، خواست در رو باز کنه که چشم اش به من افتاد و داد زد:

— بیا دیگه کجارو نگاه م کنی.

و باز هم جواب من سکوت بود.

به سمت ماشین اش رفتم و نشستم داخل ماشین، خیلے ماش ین ق دیمے بود.

بعد ده دقیقه منتظر موندن ماشین روشن شد و راه افتاد.

هوفی گفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

دلبر با کم ناراحتے گفت:

— هیچ جا از این جابھتر بود، اگه الان برے م خوائے کجا بری ؟ جائے روداری؟

من بے هوشت کردم که بتون م بیارم این جا چون دیگه

جات امنه .

دنیام با ش

فقط بعضے وقتا کار ہایہ رو مے خوان ازت اون وقت دیگہ مے فہمے مرگ چہ.

لب زدم:



مے رہ خونہ اش ع کس تورو نگاہ مے کن ہ بوس مے کنہ...

وایے خدا چرا این جورے شدے تو!

مئل بچہ ے دو سالہ فقط نق ے زنی؛ به جائے این که بیایے دل دارے بدمے مامانم ے خواد برا از این جا فقط کارت کلافه کردن و عصبے کردن منه.

نگاه دیگه اے بهش نکردم و از اتاق زدم ب یرون.

تند پله ها رو پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

شروع کردم به راه رفتن گوشه خیابون ها.

دستم رو تا نصفه تو جیبم کردم؛ یعنی همه زن و شوهرها انقدر دعوا ے کنن!

همه اخلاق و رفتارشان خوبه این نه.

همه اش سر این که با دختر حرف زدے، سلفے گرفتے دعواست.

خودش با شاهرخ خان ع کس گرفته اونم چه عکسے چیزے نیست.

حالا من که کاریم نکردم...

«مهرداد»

با عصبانیت داد زدم:

— لعنتے گفتے سهم منم ے دے خواهرم رو بهم ب رمے گردونی.

خنده بلندے سر داد و گفت:

— اون برائے وقتے بود که همه ے رو برام ب یاری.

— من که هر ے گفتے رو گرفتم ازشون پول، لباس، خونه، دخترشون!

دنیام با ش

گلو م رو محکم فشر د و گفت:

_ و لے تو پول براشون گذاشته به من خ یانت کردے مهرداد!

اگه پول نداشتن نم رفتن خونه بخرن.

دستش رو پس زدم و گفتم:

اون دیگه به من ربطے نداره که پول داشتن و رونم کردن.

لب زد:

_ اتفاقا خیلے هم ربطے داره تو داماد آقائے سعیدے بودے شوهر تک دخترشون!

باے د همه چه رو مے دونست ی.

رفت سمت م یزش و سیگار رو برداشت و روشن کرد.

پک ع میقے زد و دودش رو ب یرون فرستاد.

بعد چند لحظه گفت:

_ من مے خواستم بدبخته شون رو ببینم تو رو فرستادم چون کارت خوبه گفتم گذاشون مے کنے و لے حالا مے بینم

اشتباه کردم.

لبخندی بهم زد و ادامه داد:

_ برو استراحت کن کار مهم دیگه اے هست که باید انجام بدے اگه از پیش برن ی ای!

مهرانه پر!

مهرداد پر!

وزد زیر خند ه

سوار ماشین شدم که دلبر برگشت و گفت:

ب بین خل بازے در نیارے، الان باید بریم؟ خونه اے که پارتے هست و این مواد ها رو برسونیم دست صاحبش.

باشه اے گفتم و خودم رو روے صندله جا به جا کردم.

هچ وقت فکر نیم کردم یہ روز بخوام جنس بفروشم...

بعد نیم ساعت رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم.

دلبر کوله سیاھ رو بهم داد و گفت:

بنداز پشتت.

کاری که گفت رو انجام دادم.

باے دهر کارے که ے گن رو بکنم چون معلومه حرف هاشون جدیه و ممکنه بلائے سرم بیارن!

به طرف در بزرگے رفتی م و دلبر گوش یش رو در آورد و به طرف زنگ زد که بیاد و در رو باز کنه.

لب زدم:

چرا زنگ نیم زنی؟ برگشت

و رو بهم لب زد:

شک ے کنن.

دنیا با ش

آہاری گفتم.

بعد چند لحظہ در باز شد و مرد ہیکلے و گندہ اے بیرون اومد.

قدمی بہ عقب برداشتم.

رو کرد بہ دلبر و گفت:

— بہ بہ دلبر خانوم.

دلبر گفت:

زر زر نکن بنار بیای م تو الان یکے رد م شہ شک م کنہ.

«ماہورا»

از جلوے در کنار رفت دلبر رفت داخل تا من خواستم رد شم مرد گفت:

— تو کے ہستے دیگہ؟ دلبر

برگشت و گفت:

— جدیدہ.

مرد باشہ اے گفت و رفت عقب تا رد شم.

زود از کنارش رفتم و رفتم سمت دلبر و گفتم:

_ ہنوزم از این غول ها هست ؟ خندید و

گفت:

_ تا دلت بخواد د.

از پله ها بالا رفتیم، صدای آهنگ خیل بلند بود طورے کہ گوش هام داشت سوت ے کشید.

ہنوز ب یرون بودیم خدا بہ خیر کنہ بریم داخل ے بشہ.

دلبر در رو با پاش باز کرد و رفت داخل من ہم پشت سرش رفتم.

بہ دور و برم با تعجب نگاہ کردم.

یہ عالمہ دختر و پیر بودن کہ مشغول بازے و مواد کشیدن بودند.

لبم رو گاز گرفتم؛ خدای خودت کمک کن!



دنیام با ش
دلبر سمت م یزے رفت، که چند تا مرد دورش جمع بودند.

ک یفش رو گذاشت رو میز و گفت:

— اگه حل بود پول رو بذار تو همین کیف بده برم.

مرد سرش رو بالا آورد.

محو چشم هاش شدم، چشم های آبه چه قدر خوش رنگ بود!

زود نگاهم رو ازش گرفتم خدای من ماهورا دارے چه کارے کن ی!

«ماهورا»

رو به من کرد و گفت:

— به به جدیده این دلبر؟ دلبر با حرص

گفت:

— آره جدیده باید یه کاغذ بزنم پیشو نیش بن ویسم جدیده که هی نپرسید.

دوست های مرد خندیدن ولی خودش واکنش نشون نداد و فقط به من نگاه می کرد.

با اشاره دست ازم خواست که جلو تر برم نگاهی به دلبر کردم که با خشم آروم گفت:

— برو دیگه.

رفتم جلو که مرد از روی صندلی اش بلند شد و به سمتم اومد دورم چند بار چرخید و لب زد:

— اگر از این به بعد با جدیده مواد بیاری پولت دو برابر می شه جنده خانوم!

دنیام با ش
با تعجب نگاهش کردم یعنی چی؟

چرا من ب یام بیشتر پول می ده به دلبر!



لب زدم:

چرا؟

همه برگشتن سمت مرد با لبخند گفت:

صداتم مثل خودت زیباست!

با تحکم گفتم:

پرسیدم چرا؟

نزدیکم شد طوری که کتفش به دستم می خورد.

لب زد:

جسور هم که هست ی!

هوفی کردم که گفت:

چون ازت خوشم اومده.

و به سمت میزش رفت.

خدای من!

خدای من!

دیگه اصلا مخم نمی کشه چی باید بگم!

به چی باید فکر کنم!

نگاهش کردم که اونم داشت نگاهم می کرد.

دلبر رفت سمت میز و کمک کرد که پول ها رو زودتر توی کیف بذارند. «ماهورا»



یه پسر لاغر بود که لبخند چندشی روی لب هاش بود.

دنیام با ش
با همون لبخند حال بهم زنش گفت:

_ می یای بریم بالا؟



با ترس فقط نگاهش می کردم.

نزدیک تر شد خواستم عقب برم که دستم رو گرفت جیغی زد که گفت:

_ ای جونم نترس.

_ ولم کن عوضی ول کن دستم رو!

نوجی گفت دستم رو محکم تر کشید هر چی تقلا می کردم که دستم رو از دستش در بیارم نمی شد.

آخه این جوجه این همه زور از کجا آورده بود.

با داد مردی که جنس ها رو بهش داده بودی م با تعجب نگاهش کردم.

اومد سمت ما و بازوی پسر رو گرفت و پرتش کرد وسط سالن و نشست روش و شروع کرد به کتک زدن.

چشم هام رو بستم اصلا هم نمی رم ج یغ و داد کنم که ولش کن.

باشه بزنه مر تیکه بوزینه رو...

«ماهورا»

داد می زد و اون پسر رو کتک می زد.

این چرا همچ یین می کنه، بابام آن قدر داغ ن می کنه برای این جور چیزها که این مرد عصبانی شده.

چشم هام رو باز کردم و بهشون نگاه کردم، مرد از روی پسره بلند شده بود و داشت باهاش حرف می زد و دستش رو تحدی د وار بالا گرفته بود.



بعد چند ثانیه برگشت و به من نگاه کرد.

سرش رو تکون داد و به سمت من اومد.

نزدیکم که شد گفت:

— بهت دست زد؟ لب زدم:

— اوهوم.

داد زد:

— خب گو خورده.

از ترس تکونی خوردم که گفت:

— من رو یکی که دست بذارم فقط مال من می شه و فقط من باید بهش دست بزنم فه م یدی؟ با تعجب گفتم:

— الان من رو می گی؟

— نه این یارو رو!

با خشم ادامه داد:

— خب تورو دیگه.

با ترس گفتم:

— ولی تو که رو من دست نداشتی.

لبخندی روی لب هاش اومد و گفت:

دنیام با ش

_ اع، دوست داری دست بذارم؟

با حرص محکم پام رو با دستم فشردم باز دارم چرت و پرت می گم.

برای این که کشش نده بلند شدم.

بدون هیچ حرفی به سمت دلبر رفتم .

نگاهم به اون پسر افتاد که هنوز روی زمین افتاده بود.

یعنی مرد!

وای خدا نکنه خونش به گردن من میفته!

به دلبر که رسیدن دستم رو روی شونه اش گذاشتم که برگشت و نگاهم کرد و با سر پرسید دکه چیه؟ لب زدم:

_ بریم دیگه گفتی چند لحظه.

فکر کنم حالش زیاد خوب نبود که همه اش سرش تگون می خورد.

به پسرای که داشتن با چشم هاشون من رو می خوردن توجه ای نکردم و فقط به دلبر نگاه می کردم.

لب زدم:

_ دلبر بریم دیگه.

باشه ای گفت و دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

_ کمک کن حالم خوب نیست.

پایس مردان

«ماهورا»

دستم رو دور کمرش انداختم و کمکش کردم که از اون جا بیرون بریم.



کیف رو از روی صند لی برداشتم، با ظاهر شدن مردی جلوم ایستادم و سرم رو بالا گرفتم. **قلم: زهرآزما میفر**
مرد گفت:

– رئیس گفت من شما رو برسونم.

با تعجب گفتم:

– ولی ما ماشین داریم لازم به زحمت نیست.

بی توجه به حرف من دلبر رو بغل گرفت که گفتم:

– هوی چی کار می کنی!؟

لبخندی بهم زد و گفت:

– دوستش دارم خوب.

به سمتش رفتم و دست دلبر رو گرفتم و گفتم:

– خوب دوستش داری دلیلش می شه بغلش کنی. ولش کن خودم کمکش می کنم ما شین هم داریم خودمون می ریم.

– تو رئیس دستور داده برسونمتون و اگر هم رئیس ن می گفت خودم می رسوندمتون.

دیگه نمی دونستم چی بگم، اصلا به من چه منکه از دلبر بدم می یاد دیگه چرا طرفداری

ش کنم.

اون طور هم که معلومه دلبر آدم آزادیه و ناراحت نمی شه.

مرد از خونه بیرون رفت.

دنیا با ش
برگشتم و به عقب نگاه کردم که نگاهم قفل اون دو گوی دریایی شد!

چشم های مهرداد رو که دیدم ترسیدم!

ولی چشم های این مرد رو که نگاه می کنم آرامشی بهم دست می ده که نمی خوام نگاه ازش بردارم.
با صدای مردی که دلبر رو بغل گرفته بود به خودم اومدم و نگاه از چشم آبی برداشتم.
دستی برام تکون داد که زود از اون جا خارج شدم.

نباید این قدر ول باشم.

به کسی نگاه کنم.

من شوهر دارم، و برای پیدا کردنش باید همه تلاشم رو بکنم.

از پله ها سریع پایین رفتم، نگاهی به دور و بر کردم، دقیقا مثل خونه ما بود.

چه قدر دلم برای خونه تنگ شده .

برای بابا!

برای مامان!

برای مهرداد!

«میکاییل»

نیکو

_قربان رسوندمشون.

سیگارم رو روی زم ین انداختم و با کفشم لهش کردم.

لب زدم:

_ ازش خوش ماومده .

نزدیک تر اومد و گفت:

_ ولی شما هنوز ازش چیزی نمی دونید!

برگشتم و بهش چشم دوختم و گفتم:

_ به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟ کمی

فکر کرد و گفت:

_ ببخشید قربان ولی نه!

_ ولی من دارم.

_ قربان شاید اون دختر بد باشه!

اصلا شاید یکی رو دوست داشته باشه یا ازدواج....

پریدم وسط حرفش و عصبانی گفتم:

_ هیچ کدام از این ها که گفتم برام مهم نیست پوری که سی که من روش دست بذارم مال منه.

کلافه گفت:

_ رئیس اگر اینم مثل قبلی بود چی!

همه امتیاز هاتون رو ازتون گرفت چی!

دنیام با ش
کلافه گفتم:

_ انقدر نفوذ بد نزن این اتفاقا و حرف هات درست در نمی یاد، درست هم در ب یاد برام مهم نیست اون دختر از

امروز مال منه.



لب زد:

_ اما رئیس!

_ اما اگر نداریم؛ بروک یف رو بیار ب بینم جنس ها رو.

باشه ای گفت و رفت.

روی صندلی نشستم، گوشیم رو از جیبم در آوردم چند تماس بی پاسخ از مهران داشتم.

این دیگه چی کارم داره!

گفتم مزاحم من نشه، بذاره خودم همه کار هام بکنم چرا باز زنگ زده.

با اومدن پور یا با اخم گفتم:

_ آدم های مهران این اطراف نبودن؟ تو فکر فرو رفت که

دوباره گفتم:

_ نبودن!

تکونی خورد و با عجله گفت:

_ نه ری یس اون آمریکاست این جا دیگه ن م ی یاد اگر هم آدم بفرسته می فهمیدم.

«ماهورا»

بعد از رسیدن به قهوه خونه، دلبرک می هوشیار شد.

کمکش کردم و باهم رفتیم داخل قهوه خونه .

در رو باز کردم که زنی که رئ یس این جا بود سریع به سمت مون اومد و گفت:

_ چی شده پول ها کو؟

اشاره به کیف آویزون روی شونه ام کردم که کیف رو محکم کشید که بندش پاره شد.

با تعجب نگاهش کردم، وحشی شد یهو انقدر پول پرست آخه!

دلبر با صدای بی حالش گفت:

_ بیشتر گیرمون اومد مونا خانوم!

مونا با تعجب گفت:

_ چی! بیشتر داد؟ چرا؟! دلبر پوزخندی زد و

گفت:

_ به خاطر جدیده.

مونا لب زد:

_ جدیده!

_ اوهوم این خوشگل خانوم.

مونا با ذوق کیف رو باز کرد و پول ها رو در آورد و گفت:

دنیام با ش

– خی لی بیشتر از اون چیزیه که باید می داده.

پول ها رو گذاشت و به طرف من اومد و دستش رو بالا برد و گفت:

– چه طوری مخش زدی دختر؟ ابروها م پرید بالا.

چه طوری مخش زدم! من که کاری نکردم.

دلبر به جای من جواب داد:

– هیچ کار نکردم یکنواخت یل خوشش اومد ازش حالا من خسته ام می رم بخوابم.

مونا با لحن خاصی لب زد:

– از فردا هر جا می روی این دختر ببرد دلبر شاید به خاطر همین از این گورستون رفتیم بیرون.

فقط بی حرکت به حرف هاشون گوش می دادم، این ها دیگه چه حیوون هایی هستن برای پول می خوان من رو بیرن همه جا که مردای هوس باز من رو بیسندن و پول بدن!

نه این جور می شه باید با دلبر حرف بزنی یا با اون مرد که گفت کمکت می کنم.

آره باید با اون حرف بزنی.

«ماهورا»

بالشت رو گذاشتم زیر سر دلبر که گفت:

– به خاطر امروز ممنون.

دنیام با ش

لبخندی زدم و گفتم:

_ خواهش می کنم؛ منو هم ببخش.

لب زد:

_ چیه ببخشم!

نشستم روی تخت و گفتم:

_ اول ازت بدم می یومد.

زد زیر خنده و گفت:

_ اولیش نیستی که از من بدت می یاد.

برگشتم و با ناراحتی گفتم:

_ چرا؟

چشم هاش رو باز کرد و گفت:

_ تو چرا از من بدت می یومد اوناهم به خاطر همین.

_ اوم، خب معذرت می خواهم.

لب زد:

_ همه از من بدشون می یاد.

با به یاد آوردن حرف اون مرد با خوش حالی گفتم:

_ این حرف رو زن تو حس ب قیه رونمی دونی.



دنیام با ش
با ناراحتی گفتم:

_ برام مهم نیست دوستم دارن یا نه من به تنهایی عادت کردم.

_ خب... میگم دلبر!

با دیدن چشم های بسته اش و نفس های آرومی که می کشید، فهمیدم که خوابه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم که یکی از دخترها گفت:

_ کجا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ فرار نمی کنم.

و در رو باز کردم و بیرون رفتم.

اون مرد بیرون بود و کنار دری ایستاده بود داشت با تلفن حرف می زد.

در رو آروم بستم و به طرفش رفتم .

با دیدن من باک سی که داشت باهاش حرف می زد خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت توی جیبش و با لبخند رو بهم کرد و گفت:

_ کاری داشتی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ خب راستش تو گفتمی بهم کمک می کنی!

لبخندی زد و گفت:

_ آره.

_ خب می خوام که با مونا، اوم مونا خانوم حرف بزنی درباره من.

تکیه اش رو از دیوار برداشت و گفت:

_ درباره تو! من که گفتم نمی تونم کاری کنم که از این جا بری.

لب زد:

_ نه نه یه چیز دیگه می خوام.

«ماهورا»

ابروه اش رو با ش یطنت بالا انداخت.

_ پس چی می خوای؟

چشم هام رو بستم الان من به چی فکر می کنم این به چی فکر می کنه.

_ راستش با دلبر که رفتیم جنس ببریم، اون مرد بیشتر از پولی که شما ها می خواستید داد.

چشم هاش گرد شد.

_ بیشتر!؟

سرم رو تکون دادم.

_ آره.

دنیام با ش
با تعجب لب زد:

_ چرا!

چشم هام رو بستم.

_ خب راستش به خاطر من!

گفت که از من خوشش اومده و پول بیشتری می ده و...

وسط حرفم پرید.

_ از تو خوشش اومده؟ می خواد پول بیشتر بده.

با سرم حرف هاش رو تایید کردم.

_ وای خدای من، وای.

با تعجب بهش نگاه کردم.

_ الان این خوبه یا بده؟!

خندید.

_ معلومه که خوبه دختر.

پوزخندی زدم.

_ من رو بگو اومدن از کی کمک بگیرم.

ابروهاش بالا پرید.

_ چی شدی تو!

حرف دیگه ای نزدم و به سمت اتاق رفتم.

چه قدر من ساده ام که نفهمیدم این هم هم دست این هاست.

پول برایش از نجات من بیشتر ارزش داره.

اصلا من با چه عقی لی رفتم پیش این مردک کورا!

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

همه خواب بودن، چه قدر زود می خوابن آگه خونه بودم تا صبح با گوشی چت می کردم.

یا ...

فکرشم برام یه خیاله.

مهرداد هیچ وقت باهام حرف نمی زد.

یا اگر هم حرف می زد درباره شرکت و پول بود.

هوفی کردم.

حالا چی کار کنم از فردا باید برم خود نمایی کنم که پول در بیارم بدم به این آدم های کثیف!

از کی کمک بگ یرم آخه!

«ماهورا»

با سر و صدای زیاد چشم هام رو به زور از هم باز کردم و به دور و بر نگاه کردم.

همه دخترا مشغول آماده شدن بودن و سر لباس سر و صدای می کردن که کی اون لباس رو بپوشه.

دنیام با ش
کلافه پتو روی خودم کشیدم که صدای دلبر رو شنیدم.

_ پاشو بسه خواب با ید بریم.

به حرفش گوش ندادم و چشم هام رو بستم، خیلی خوابم می یومد.

با کشیده شدن پتو، چشم هام رو باز کردم.

_ وای بده بندازم روم چه قدر سرده.

با حرص نگاهم کرد.

_ هوای به این گرمی می گی سرده!

پاشو باید بریم امروز یه عالمه کار داریم.

_ دلبر می شه بش ینی.

نگاهی به دخترا کرد و نشست روی تخت.

_ خب!

من منی کردم.

_ خب... می گم.. می شه من نیام.... من رو نبی؟ یکی دیگه رو بیبری این همه دختر خوشگل.

زد زیر خنده.

_ مونا گفت تو رو ببرم پس می برم، سود بیشتری هم برای من داره حالا پاشو کمکی از دست من بر نمی یاد.

باشه ای گفتم.

از تخت پا ین اومدم.

رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم و ب بیرون اومدم.

لبا س های دیروزم رو پوشیدم، و از اتاق بیرون رفتم.

رفتم بیرون دلبر منتظر من بود.

داشت به دور و بر نگاه می کرد، با ش نیدن صدای کفش های من برگشت.

ماشین کو؟

خب خونه اوناس دیگه.

اخمی کرد.

خونه کی؟

خواستم حرفی بزدم که گفت:

آها الان با چی بریم؟

شونه ای بالا انداختم.

اگه خودت می آوردی مون الان مجبور نبودیم پیاده بریم ماشین رو برداریم از اون جا.

«ماهورا»

- خسته شدم حالا پنج تومن پول تاکسی ب دی چی می شه!

چشم غره ای بهم رفت.

- برای تو آسونه دادنش برای من نه با هزار تلاش پول گ یرم اومده حالا بدم به یه تاکس ی دار.

دنیام با ش
- پس بذار یکم ب شینم بخدا خسته شدم.

سرش رو تکون داد.

رفتم کنار خ یابون و روی زمین نشستم .

دلبر گو شیش رو در آورد و شماره ای رو گرفت.

- تو هم بیا بشین دیگه.

دستش رو بالا برد و گفت:

_ هیس.

کلافه به حرف هاش گوش دادم .

- نیم ساعت دیگه می یام ما شین بذار ب یرون.

_ به تو چه کجا می خوام برم.

- رو مخم نرو پوریا کاری که گفتم رو بکن یا نه برای خودتون بد می شه.

عصبی لب زد:

_ پاشو دیگه بریم.

_ باشه چرا عص بی می شی.

پاشدم و به سمتش رفتم.

- اگه توی خنگ با ما شین می آوردی مون الان مجبور نبودیم بریم اون جا که پيله کنن کجا می ریم کجا نمی ریم.

هوفی کردم.

بعد نیم ساعت رسیدیم.

_ خاک بر سرش خوبه گفتم ماشین رو بذار بیرون.



با باز شدن در توسط همون مردی که دلبر رو می خواست، دلبر با خشم به سمتش رفت.

- چرا لج می کنی!

- می خوامی کجا بری مگه به غیر از این جا ج ای دیگه ام جنس می بری؟ کلافه شد.

_ نه نه می خوام برم بگردم.

_ من تو رو می شناسم دلبر علاقه ای به دور دور کردن ندار ی.

دلبر عصبی شد.

_ ماشین رو بیار سوال نپرس.

- رئیس الان می یاد.

دلبر کلافه لب زد:

_ پوریا برو ماشین رو بردار بیار می دونی که دیر کارا رو انجام بدم مونا بی چاره ام می کن ه.

پس اسمش پوریا بود چه قدر هم بهش می یومد.

«ماهورا»

دنیام با ش
پوریا با خشم گفت:

_ غلط کرده.

دلبر بی توجه به حرف پوریا گفت:

_ برو ماشین رو ب یار.

با بوق ماشین از پشت سرم برگشتم.

پوریا لب زد:

_ رئیس اومد هر چی اون بگه.

دلبر اومد طرفم و گفت:

_ به درک نده مونا می یاد می گیره بای.

_ وایستید.

با صدای ریئیس پوریا یعنی همون مرد که به گفته دلبر از من خوشش اومده ایستادیم که گفت:

_ کجا می رید دلبر!

دلبر پوفی کرد و آروم بهم گفت:

_ تو هی چی نگو.

برگشت و گفت:

- کار دارم باید برم اومدم ماشینم رو ببرم که آقای بادیگارد نمی ذاره.

_ با توجه به حرف هایی که شنیدم تو جایی به غیر از این جان می ری الان بگو کجا می ری یا نه نگه تون می دارم هم این

جا.

دنیام با ش

دلبر داد زد:

_ می خوام برم پول در بیارم ول ک نید دیگه.

مرد جلو اومد و گفت:

_ اگر بلایی سر این دختر ب یارید زنده تون ن م ی دارم، فکر کردی نم ی دونم می خوامی بیری... .

دلبر پرید وسط حرف اش.

_ برام مهم نیست هر کار می خوامی بکنی.

و دست من رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

_ بیا ماشینت رو ببر.

دلبر از حرکت ایستاد و گفت:

_ لازم نکرده دیگه می یان می برن.

_ نبری می دم بپرن داغونش کنن.

دلبر انگار چاره ای نداشت.

_ وایستا این جا اگر چیزی گفت ه یچی نگوزر زیادی بزنی من می دونم و تو.

با حرص نگاهش کردم.

همه اش دستور می ده این کار بکن نکن.

دلبر که رفت پوریا هم رفت داخل حیاط.

نگاهم به مرد برخورد که داشت بهم نزدیک می شد.

دنیام با ش

لب زدم:

_ نزدیکم نیا.

لبخندی زد و گفت:

_ از من خوشت نمی یاد؟ سرم رو تکون دادم .

_ من همچ ین حرفی نزدم.

_ می خواد تو رو کجا ببره.

حرفی نزدم که دوباره تکرار کرد.

_ هوم!

آروم لب زدم:

_ خب... من.. ن می دونم از من.... نپرسید.

با دیدن صورت قرمزش و دست های مشت شده اش با ترس بهش نگاه کردم.

_ می خواد از روی تو پول در بیاره؟ آره ؟ ازش فاصله گرفتم.

_ من هی چی ن می دونم.

«ماهورا»

نیکرمان

با در اومدن ماشین دلبر از حیاط با ترس به دلبر نگاه کردم.

نگاهش که به من خورد، با تعجب سری تکون داد .

ماشین رو گوشه خیابون خاموش کرد و پیاده شد و به سمت مون اومد و پرسید.

چته میکائیل چرا عصبانی هستی ؟ با عصبان

یت لب زد.

ب بین دلبر تو هیچ جا این دختر رو نمی بری فهمیدی یا نه!

فهمیدی رو جوری داد زد که گوش هام به سوت زدن افتاد.

بعد پوریا رو صدا کرد.

بیا ببرشون داخل پوریا.

نگاهی به پوریا کردم که با لبخند سمت دلبر اومد.

دلبر با حرص گفت:

چرا می خواهید کار ما رو بهم بزنید.

اشاره ای به میکائیل کرد و ادامه داد .

خود تو که تو هم می ن کار بودی حالا چی شده برای این دخترش یر شدی که نبرمش ها!

چون از وقتی دیدمش مال من شده می خوام بفهمی بفهم چون حوصله کل کل با تو رو دیگه ندارم.

و به سمت من اومد و آستین مانتوم رو محکم گرفت و ک شید که گفتم:

چی کار می کنی!

برگشت و لبخندی بهم زد و گفت:

دنیام با ش

_ نجاتت دادم بدکاری کردم؟

خدای من چه قشنگ بود این لبخندش!

محو صورت زیباش شده بودم که با صدای دلبر زود نگاهم رو ازش گرفتم.

_ اگه بفهمم تو گف تی بهشون می دونم چی کارت کنم.

دست هام رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

_ من نگفتم.

میکائیل گفت:

_ خودم از اول می دونستم چه غلطی می کنی برای همین ماشین رو نداشتم بیاره قهوه خونه.

«ماهورا»

_ میکائی یل بذار بریم می دونی که مونا آدم خطرناکیه.

میکائیل نوچی گفت.

خواست من رو هم با خودش بکشونه که گفتم:

_ خودم می یام.

باشه ای گفت و سمت در رفت و به پوریا گفت:

_ دخترا رو که تو خونه زندونی کردی ماشین ها رو بیار داخل.

پوریا باشه ای گفت، میکائیل رفت داخل حیاط دلبر رو به پوریا گفت:

_ بلاپی سرم بیاد خونم گردن تو و اون ری یس بوزینه اته.

پوریا خندید و گفت:

_ دیگه فکر نکنم تو و این دختر از این جا بیرون برید.

من و دلبر با تعجب گفتیم:

_ چی!!!!

«میگای یل»

تصمیم داشتیم هم اون دختر هم دلبر رو بخرم .

که اون مونای آشغال کاری باهاشون نکنه.

منهم عاشق کسی شدم که حتی اسمش رو هم نمی دونم!

هر چی درباره اش پرس و جو کردم هی چی نفهمیدم.

با اومدنشون سیگارم رو خاموش کردم و بهش چشم دوختم.

هر چی که من توی ذهنم از دختری که وارد زندگیم میشه تجسم کرده بودم رو داشت.

خوشگل بود... ..

جسور بود...

دنیام با ش
این دختر در مقابل درسا یک تکه ماه بود!
با حرفی که دلبر زد چشم هام برقی زد.



— ماهورا بدبخت شدیم!

پس اسمش ماهورا بود.

چه قدر به اسم من می یومد!

میگائیل، ماهورا.

عشق چه بلاهایی که سر آدم ن می یاره، من مغرور که حتی توی خلوت و ذهنم مغرور و خشک بودم.

الان با یه آدم بی خیال فرقی ندارم!

باید بتونم بشم همون آدم قبل ولی پیش دیگران نه ماهورا.

«ماهورا»

هوف چه قدر نگاه می کنه این یه ساعته اومدیم خونه اش.

دلبر که یه ریز فحش می ده و می خواد بره.

پوریا با لبخند نشست و بهش نگاه می کنه.

میگائیل هم... چه زود پسر خاله ام شد!

خب ن می دونم چی بگم بهش دیگه.

میکائیل هم فقط به من چشم دوخته بود منم سرم رو تا جایی که می تونستم پ این گرفته بودم که چشمم به چشمش نخوره.

با صدای آیفون همگی ی تکونی خوردیم، پوریا پاشد و به سمت در رفت.

و از همون جا داد زد:

_ رئیس مونا اومده.

دلبر تکون شدیدی خورد و با ترس گفت:

_ الان لهمون می کن ه.

برام جای تعجب داشت دلبر با این همه زبون درازی و نترس بودنش پیش من و خیلی های دیگه چرا انقدر از مونا می ترسید!

یعنی چی کارش کرده بود که این طور می ترسید؟ میکائیل سر

ی تکون داد.

_ باز کن ب یاد.

دلبر با ترس گفت:

_ الان می یاد بدبختم میکنه چ یمی گی تو.

میکائیل توجهی به حرفش نکرد و رو به پوری ا گفت:

_ بازش کن دیگه.

پوریا باشه ای گفت و در رو باز کرد.

دلبر از جاش پاشد و دست به سینه ایستاد و با استرس به در نگاه کرد.

دنیام با ش

منم استرس داشتم ولی من که کاری نکرده بودم سرم رو برگردوندم و به میکائیل نگاه کردم داشت سیگارش رو روشن میکرد از همه ی ما خونسرد تر اون بود.

بعد از چند لحظه در باز شد و اول پوریا اومد و بعد مونا.

با خشم داد زد:

— تو رو گفتم بری کجا دلبرها!؟

میکائیل آروم لب زد:

— بیا بشین مونا کارت دارم.

«میکائیل یل»

مونا به سمتم اومد و نشست روی مبل و گفت:

— خب!

می شنوم.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

هیچ وقت از این دختر خوشم نمی یومد.

درسته هم بازی بچگی م بود!

ولی از اول تنها چیزی که براش مهم بود.

خودش و پول بود!

بقیه براش هیچ نقش ی نداشتن.

_ می خوام این دو دختر رو ازت بخرم.

همه از حرفم جا خوردن.

مونا با تعجب گفت:

_ بخری!؟

این دو تا نجسب رو تو می خوای بخری! اون همه دختر بهت پیشنهاد دادم همه چی داشتن ولی نخواستی حالا این هارو می خوای بخری! و ای میکائیل چت شده تو جادوت کردن؟

_ شر و ور نگو مونا ب شین بگو چه قدر می خوای تا بدم و از این جا برای همیشه بری.

مونا لبخندی زد.

_ شرمنده ولی اگر خواسته باشم بفروشم ی کی از این دو تا رو دلبر رو می فروشم نه اون دختر چون برام سود بیشتری داره.

پوزخندی زد م.

_ حرفت هم ینه دیگه؟

اوهوم کش داری گفت و بلند شد و به سمت ماهورا رفت.

بلند شدم و گفتم:

_ مونا به نظرت اگر گم بشی کسی دنبالت می گرده؟ از حرکت

ایستاد.

دنیام با ش

ادامه دادم:

_ فکر نکنم آخه هیچ کس از سرکار خانوم مونا مهری دل خوشی نداشته.

برگشت و گفت:

_ می خوای چی کارک نی میکائیل؟

«میکائیل»

لبخندی با شیطنت زدم.

_ خودت چی فکر می کنی!

به تته پته افتاده بود.

_ این کار رو با من نکن، می دونی که حوصله این چرت بازی ها رو ندارم.

شونه ای بالا انداختم.

_ یا پول و ب گیر و برو یا برای همیشه می ری اون پاین.

_ چی می گی مگه دیوونم این دختر بدم به تو وقتی با هر روز رفتنش پیش اون مرد..

نزدیکش شدم و با خشم سیلی به گوشش زدم.

_ این فکر هات رو فراموش کن؛ بگو چه قدر بدم! که برای همیشه بری و این دو تا دختر رو فراموش کنی!

مونا با تعجب فقط نگاهم می کرد، براش ج ای تعجب داشت که من به خاطر این دو تا دختر این کار رو بکنم.

_ خب آخر چی کار می کنی!؟

دنیام با ش

_ من همین دختر رو می خوام.

باشه ای گفتم و به پوریا اشاره کردم.

اومد کنار مونا ایستاد.

_ بیرش پایین.

مونا ج بیغ بلندی زد.

_ میکائیل این کار رو نکن صد بار بهت گفتم رو کسایی که می خوام شون برام سود دارن دست نذار.

هی رو مخ من راه نرو!

حرفی نزدم و به سمت پله ها رفتم.

_ خودت این رو خواستی بهت فرصت دادم استفاده نکردی.

_ باشه مال خودت پول من رو بده از این خراب شده برم

_ چه قدر!

_ یک میل یارد... .

سرم رو تکون دادم.

_ حله پوریا ما شینشم بده ببرن.

و از پله ها بالا رفتم، هنوز زود بود برای حرف زدن. ..

» ماهورا «

_ چیه! چرا این جوری نگاهم می کنی؟ دلبر خودش رو پرت کرد بغلم و با خوشحالی لب زد:

_ آزاد شدم ماهورا فقط هم به خاطر تو.

_ من که کاری نکردم.

سرش رو از روی شونه ام برداشت.

_ اگه تو نبودی الان من هنوزم اون قهوه خونه لعنتی بودم.

سوالی که فکرم رو مشغول کرده بود رو به زبون آوردم.

_ چرا از مونا انقدر می ترسی؟

با لرزیدن دستش و ابروهایش در هم گره خورد.

_ بی خیال.

از روی مبل بلند شد و سریع به سمت حیاط رفت.

چش شد!

«دلبر»

نایس رمان

نشستم روی چمن ها و پاهام رو بغل گرفتم .

حالا چی کار کنم!

نمی تونم دووم بیارم، برای یک زن سخته من بدون مواد چی ک ارکنم؟!

می رم پیش مونا من بدون مواد می میرم.

از روی زمین با عجله بلند شدم.

با دو به سمت در رفتم، خواستم در رو باز کنم که قبل رسیدن دست من به در اون باز شد.

و قامت پوریا نمایان شد.

اخمی کرد.

_ کجا؟

جوابش رو ندادم، دوباره پرسید.

_ دلبر کجا می خواستی بری!

با عصبانیت گفتم:

_ خب آخه به تو چه.

با خشم دستم رو گرفت.

_ از امروز همه چیه تو به من مربوط می شه، حتی بخوای یه لیوان آب هم بخوری باید من بفهمم.

«ماهورا»

نایس رمان

دنیام با ش
چرا دلبر آن قدر دیر اومد!

شاید طور یش شده چون از حرفم ناراحت شد.



بلند شدم و خواستم به سمت در برم که با ش نیدن صدای میکائی یل متوقف شدم.

— کجا می ری؟!

برگشتم سمتش.

— برم ب بینم دلبر کجا رفت.

لبخندی زد.

— پیش پوریاست تو ب یا بالا کارت دارم.

با تعجب نگاهش کردم.

— چی کارم دارید؟

حرف دیگه ای نزد و از پله ها فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت.

یعنی چی کار داره! نکنه می خواد بلائی سرم بیاره؟!

نه بهش نمیاد این طوری باشه.

سری تکون دادم.

به سمت پله ها رفتم و آروم آروم بالا رفتم.

با در اومدم دوباره اش از اتاق، ایستادم که ابروش رو بالا انداخت.

— بیا دیگه، حامله که نیستی آن قدر آروم راه می ری.

با حرص نگاهش کردم.

دنیام با ش

_ باشه.

_ بیام بغلت کنم.

چشم هام از حرفش گرد شد.

خندید و رفت داخل اتاق.

داد زدم.

_ منمنی یام اتاق، حرفی دارید ب یاید این جا بزنید.

اونم مثل من داد زد.

_ می دونی که می تونم الان پاشم بیام بیارم اتاق ولی می خوام خودت بیای نه من به زور بیارم.

با من گفتم :

_ چی کار داری مگه!!!

_ هی چی دخترکاری ندارم فقط می خوام باهات حرف بزنم.

با حرص بلند شدم و پله های دیگه رو بالا رفتم و به سمت اتاق رفتم.

سرم رو کمی داخل خونه بردم که با دیدن سر حیوون های خشک شده جیغ بلندی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

«ماهورا»

نایرمان

میکائیل داد زد.

دنیام با ش
_ ماهورا چی شدی تو دخترا!

با ترس نگاهش کردم.

_ اون ها رو کش تی خشک کردی؟!

سرش رو خاروند.

_ خب آره.

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم که به سمتم اومد و گفت:

_ بیا بریم اون اتاق ن می خوام شب خواب ببینی.

و خندید.

حرفی نزدم و به سمت همون اتاقی که رفت رفتم .

اتاق کارش بود چون میز بزرگی وسط اتاق بود و چند صندلی دورش بود.

رفت و پشت میز نشست.

و اشاره کرد که منم برم و روبه روش بشینم.

روی صندلی نشستم و بهش چشم دوختم.

لب زد.

_ می دونی که الان من تو رو خریدم.

سرم رو تگون دادم.

ادامه داد .



دنیام با ش

_ و تو الان مال منی!

بازم سرم رو تکون دادم، لبخندی زد.

_ و هر کار بخوام رو با ید بک نی.

_ خب!

خم شد روی میز و گفت:

_ می خوام مال من بشی.

چشم هام کم کم گرد شد و گفتم:

_ چی!!؟

_ همین که ش نیدی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_ همچی ن چیزی امکان نداره فراموشش کن ید.

اخمی کرد.

_ چران می شه؟

نگاهم رو به دست هام دوختم می لرزید.

نمی دونم از گفتن این که ازدواج کردم چرا آن قدر می ترسیدم.

هنوز داشت بهم نگاه می کرد و اصلا چشم هاش رو از روی من بر نمی داشت. خواستم حرفی بزنم که با صدای داد کسی هر دومون اول به هم نگاه کردیم و بعد سریع به سمت در رفتیم و بیرون پریدیم.

میکائیل داد زد:

دنیام با ش
_ پوریا چی شده!

_ رئیس زودتر بی این!



دنیام با ش

لبخندی زد.

_ گفتم دورت شلوغه منم بیام یه فی ضی ببرم از این شلوغی می دونی که از تنهایی بدم می یاد!



کلافه نگاهش کردم.

_ اون فکری که تو ذهنت رو فراموش کن.

حر فی نزد و چشم دوخت به پشت سرم.

یعنی به ماهورا!

جلوی ماهورا ایستادم که پرویز اخمی کرد.

که زود جاش رو به لبخند داد .

_ خوشم اوم د.

چشم هام رو با خشم بستم و باز کردم.

به پوریا اشاره کردم.

_ برید داخل.

سرش رو تکون داد و دست دلبر رو گرفت.

برگشتم و به ماهور اشاره کردم که برو داخل.

چند ثانیه ای با ترس به پرویز نگاه کرد که با خشم گفتم:

_ برو دیگه.

باشه ای گفت و سریع رفت داخل.

دنیام با ش

پرویز گفت:

تو با کمک های من به این جا رسیدی.

با خشم یقه اش رو گرفتم .

که بادبگارد هاش به سمتم اومدن.

پرویز خندید و گفت:

_ نیاید جلو.

_ گفتم اون فکر مسخره ات رو فراموش کن پرویز!

برام جاسوس گذاش تی نه!

چه طور از اون قبرستون بیرون اومدی؟

دستام رو محکم گرفت که از خودش جدام کنه ولی عکس العملی نشون ندادم.

_ برای جوجه ای برای تو بایدم جاسوس بذارم!

چی شده انقدر عصبی شدی؟ به

خاطر اون دختر!؟

از مونا ش ندیدم خرید یش، گفتم م یکا نیل تا حالا پول به دختر نداده چی شده این بار اون قدر پول رو داده فقط هم به

خاطر یک دختر!

داد زدم.

_ چرت و پرت بهت گفته، برای من هیچ دختری مهم نیست.

مجبور بودم بگم که برام ماهورا اصلا مهم نیست و ه مین جوری خریدمش.

اگر پرویز بفهمه که کسی توی این دنیا برای من مهمه از اون برای شکست من استفاده می کنه.

خب حالا می شه ازم جدا شی بزرگ تر کو چیک تر سرت ن می شه ؟ با پوزخند

گفتم:

متاسفانه نه.

ازش جدا شدم و لب زدم:

از این جا برو دور و بر من ن یا!

جاسوس هاتم عوض کن چون خبر اشتباهی و غلط بهت می دن.

و چشمک ی بهش زدم.

که دست هاش رو مشت کرد. ..

بالاخره که می فهمم به خاطر چی خریدی این دو تا دختر رو.

ولی نیاز به فهمیدن نیست.

لبخندک جی زد و ازم دور شد.

به بیرون رفتنش نگاه می کردم که با صدای پوریا نگاهش کردم.

رئیس چی شده؟ چی می خواست!

با خشم لب زدم:

دنیام با ش
_ هر چی نگهبان تازه استخدام کردی رو ب یرون کن.

_ جاسوس گذاشته بوده؟ سرم رو

تکون دادم که گفت:

حسم می گه فقط به خاطر خریدن این دخترا اومده.

_ حسست درست می گه، سیاوش و فرید رو بگو بیان تو این یک ماه هیچ جنسی نمی خوام؛ چند نفر هم بگو برن خونه
ای که تازه خریدیم رو تمی زکنن می ریم اون جا.

این پرویز فقط دنبال انتقامه!

نمی دونم از کی و چرا ولی زیادی برام دست پاگیره.

اخمی کردم و ادامه دادم:

_ تو هم زیاد تابلویی پوریا!

دستپاچه شد و گفت:

_ چرا! چی کار کردم!؟

_ همین حسست به این دختره دلبر رو می گم!

نمی دونم بار چندمه دارم بهت می گم.

نذار کسی بفهمه کسی برات مهمه.

سرش رو پایین انداخت.

_ ببخشید رئی س ولی دیگه نمی تونم جلوی دلم رو بگ یرم دلم می خواد بهش بگم دوستش دارم ولی تا وقتی تو این

کارم ن می ش ه.



خونه خاله ام که نبود برم غذا بخورم.

دنیام با ش

یا برم بخوابم.

_ نمی دونم.

با باز شدن در و اومدن میکائیل و پوریا نیم نگاهی بهشون کردم.

میکائیل به سمت من اومد.

جایی می خوای بری؟

دستپاچه شدم.

_ خب... آره می خواستم..می خواستم...

دلبر به جای من جواب داد.

_ گرسنه است.

با دهن باز نگاهش کردم.

_ من کی گفتم!

میکائیل با لبخند نگاهم می کرد، تنها چیزی که می خواستم این بود که محوشم از اون جا از دست نگاه های میکائیل در

امان باشم.

دلبر نگاهی بین من و میکائیل رد و بدل کرد.

_ خب!

لب زدم.

_ به جمالت.

_ نمی خواید برای ماهورا غذا بیارید آقایون بی چاره یه ساعته با بغض نگاه من می کنه می که بگو برام غذا ب یارن روم

نمی شه.

فقط با دهن باز به حرف هاش گوش می دادم، چه قدر این بشر چاخان می کنه آخه!

خواستم حرفی بزنم که میکائیل گفت:

_ آره!

چرا حرفی ن می زنی که گرسنته؟ مگه بچه

ای که خجالت می ک شی!

با خشم به دلبر نگاه کردم.

خونسرد تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

اگر این دو تا نبودن سرشو می کندم.

دلبر باز دوباره گفت:

_ اگر غذاش نمی دید حداقل اتاقش رو نشونش بدید بی چاره خی لی خوابش می یاد!

با حرص گفتم:

_ دلبر!!!!!!

«ماهورا»

پوریا زد زیر خنده.

میکائیل هم که معلومه خشک ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

دلبر از روی مبل بلند شد.

دنیام با ش

_ بیا بریم ماهورا می گیم پول این ها رو مونا بده مثل خر کار می کن نیم تا ب یرون مون نکنه.

کلافه بهش نگاه کردم معلوم نبود چشمه!

همه اش چرت و پرت می گفت.

به سمت در رفت که پوریا صداش زد.

_ دلبر.. کجا می ری!؟

با خشم رو به پوریا کرد و گفت:

ول کن دیگه تو هم هی کجا می ری کجا نمی ری فضولی؟

همین طور راه می رفت و حرف می زد که یهو افتاد روی زمین.

با ترس گفتم:

_ دلبر!!!

چی شدی!

و با دو به سمتش رفتم؛ روی زمین نشستم پوریا هم دنبالم اومد و دلبر رو بغلش گرفت.

_ دلبر، عزیزم چی شدی!

چند تا سی لی به صورتش زد.

_ دلبر!

دستش رو گرفتم.

_ چه قدر دست هاش سرده!

پوریا داد زد.

_

_ رئیس ببرم شبیمارستان؟ میکائیل که فقط ما رو نگاه می کرد.

_ نه.

پوریا دست هاش مشت شد و فقط به دلبر نگاه میکرد.

با خشم از بلند شدم و رو به میکائیل کردم.

_ یعنی چی یه!

نم ببینی غش کرده، آگه طوریش بشه چی!



بذار ببرتش م یخوای به کشتن بدیش تو دیگه چه آدمی هستی.

میکائیل خونسرد نگاهم کرد.

_ اونمعتاده الان فقط مواد می خواد!

و اگرم بیریم

ش ب بیمارستان فقط یه آرام بخش بهش می زنن که اون رو خودمم بلدم.

من و پوریا با دهن باز به حرف هاش گوش می دادیم!

من فقط شک کرده بودم که دلبر معتاده!

نه به این وخی می که به خاطر مواد غش کنه.

پوریا با ناراحتی به دلبر نگاه کرد و بعد بلندش کرد و به سمت پله ها رفت.

_ کجا می بریش؟

اون که بیهوشه می خوای چیکارش کنی؟ همین طور بمونه!؟

جوابم رو نداد.

خودم به سمت پله ها رفتم که آستینم توسط میکائیل ک شیده شد.

به سمتش برگشتم.

_ بار اول و آخرته که با من این طوری حرف می زنی!

اوکی؟

نایس برهان
«ماهورا»

با اخم نگاهش کردم.

اصلا دلیل این کارا و حرف هاش رو ن می فهم یدم چرا با من اینطور رفتار می کرد.

جوابی بهش ندادم و از پله ها بالا رفتم.

به سمت اتاقی که پوریا و دلبر اونجا بودن رفتم .

در رو باز کردم و داخل رفتم.

به دلبر نگاه کردم که صورتش سفیده شده بود.

_ یعنی ن می خوای بیریش بیمارستان!

پوریا برگشت سمتم.

_ رئیس راست می گه اگه بیرمش ب یم ارستان می گن که بیرمش کمپ!

ناراحت نگاهش کردم.

_ تو نم ی دونستی دلبر معتاده؟!

کمی سکوت کرد و بعد چند لحظه سرش رو بالا آورد.

_ می دونستم مونا کار دستش می ده.

ولی با خودم می گفتم، دلبر حرف هاش رو باورن می کنه و فریبش رو نمی خوره ولی الان می بینم که خودش رو تو چاه انداخته!

دلم می خواد خودم رو نابود کنم.

اگه من زودتر می رفتم و از اون خونه لعن تی بیرون می آوردمش این بلا سرش ن می اومد، نمی دونم الان چی کار کنم!

درسته دلبر قویه! ولی ترک مواد سخت ترین کاره.

از روی تخت بلند شد.

_ بمون پیشش باید با ری یس حرف بزئم، نم ی تونم هر روز دلبر رو اون جور ی ببینم.



باشه ای گفتم از اتاق بیرون رفت.

به سمت تخت رفتم و نشستم.

دست دلبر رو توی دستم گرفتم.

_ دلبر!

اما اون که صدای من رو نمی شنید!

حالش رو اصلا درک ن می کردم.

اصلا حق رو به دلبر ن می دادم!

اصلا چرا پ یش مونا بود!

مثل من که دزدیده نشده بود.

چون خودش گفت به خاطر پول عضو این باند مونا شد ه.

«میکای یل»

با صدای پوریا نگاه از حیاط گرفتم و به سمتش برگشتم.

_ رئیس هنوز ب یهوشه، باید بیرمش ب بیمارستان نمی شه که همین جور باشه.

دنیام با ش
کلافه ام کرده بود.

_ نباید از خونه بیرون بریم.

اون پرویز لعنتی در دسر برامون درست می کنه.

پوریا نزدیکم شد.

_ پس چی کار کنی م.

_ صبر کن خودش بهوش می یاد.

باید از این جا دورشون کنیم یا نه بلائی سرشون می یارن.

شروع کرد دور خودش چرخیدن و موهاش رو به ممی ریخت.

_ آخه اونا چی کار به شما دارن ری یس ؟ چی از جون شما می خوان؟

_ پول!

بابای من خر پول بود، همه رو به نام من زد!

حالا اون پرویز و اون کثافت دیگه می خوان از چنگم درب یارن.

می خوان یه نقطه ضعف از من پیدا کنن که شک ندارم پیدا کردن!

پوریا از حرکت ایستاد.

_ نکنه می خوان بلائی سر این...

سرم رو تکون دادم.

_ همین طوره!

باید خیلی مواظب باشیم، اونا هر کاری برای خوش حالی خودشون می کنن.

_ من می رم پیش دلبر.

دنیام با ش

به سمت م یزم رفتم .

_ زنگ بزنی سفارش غذا هم بده .

نگران نباش بهوش میاد!

چند ساله با م نی هنوز نمی دونی این چ یزارو ؟

الاناست که بهوش بیاد، برو بالا سرش شاید ادا در بیاره و سر و صدا کنه....

پوریا نیم نگاهی بهم انداخت.

_ چشم.

از اتاق بیرون رفت.

گوشی ام رو از جیبم در آوردم و روی صند لی نشستم.

چند اس ام اس داشتم.

بازشون کردم، از طرف پریا بود.

بازم مزاحم همیشگی!

چند بار می خواستم یه بلائی سرش ب یارم، ولی وقت من برای این آشغال ها اصلا خالی نیست.

نمی دونم چه طور می تونه آن قدر پرو باشه با اون همه کثافت بازی بازم رو مخ من بره!

«دلمبر»

دنیام با ش
با درد چشم هام رو باز کردم.

همه جا رو تار می دیدم، دست هام رو آرو مبالا آوردم و دستی به چشم هام کشیدم.

با صدای ماهورا با چشم های نیمه بستم بهش نگاه کردم.

دلبهر حالت خوبه!

اخمهام در همجمع شد.

ماهورا حالم بده الان تنها چیزی که می خوام اون مواد کوفتیه.

حرفی نزد، از جاش بلند شد که با اومدن پوریا ایستاد.

بهبوش اومد.

پوریا به سمتم اومد.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

بیار برام پوریا حالم بده!!!

با خشم روی تخت نشست.

نمی تونم این کار رو بکنم حالا که این جای ی باید خوب بشی.

داد زدم.

ول کن این چرت و پرت ها رو می گم اون کوفتی رو بیار دارم می می رم.

پوریا هم مثل خودم داد زد.

بس کن دلبر!

به فکر خودت نیست ی یکم به فکر دور و بری هات باش.

با گریه لب زدم:

دنیام با ش

_ کدوم دور و برا!

من کسی رو ندارم به فکر کی باشم چرا شعر می گی!

پوریا دستم رو توی دستش گرفت.

_ پس من چی ام!

اشک هام رو با دست دیگه اش پاک کرد.

_ انقدر بهت توجه می کنم هنوز نفه میدی دوست دارم!

پوزخندی زد و دستش رو پس زد م.

_ حالم از هر چی دوست داشتنه بهم می خوره.

با سر گیجه از روی تخت بلند شدم.

_ پا نشو کجا می خوای بری آخه.

دست هام رو بالا برد م.

_ جلون یا!

ماهورا که تا اون لحظه فقط نگاه مون می کرد و حرفی ن می زد. ..

_ این گوش ن می ده تو که هم جنس خودمی برو برام بیار.

با تعجب نگاهم کرد.

_ هان؟! هان

کلافه عصبی راه می رفتم .

ماهورا و پوریا هم دنبالم.

دنیام با ش
و این ع جیب بود که هر چی راه می رفتم به در نمی رسیدم!

«دلب ر»

داد می زد.

پوریا برو برام بیارش مگه نمی بی نی حالم رو به خدا یه کار دست خودم می دم.

اصلا به حرف هام گوش ن می دادن فقط سکوت کرده بودن و نگاهم می کردن و دنبالم می اومدن.

پس چرا نمی رسم به این در لعنتی!

ش مونا.

می خوام برم از این جا پول این که من رو خریدین رو پس می دم فقط بترین منو پی

با اومدن م یکا ئیل اخ می کردم.

بگو منو بیره.

حرفی نزد و آروم به سمتم اومد.

با توام!

با دیدن آمپول توی دستش جی غی زد م.

یه کار نکن وق تی بهوش اومدم بی چاره تون کنم.

میکائیل لب زد:

مثلا چه کاری می تونی بکنی!

می رم هر چی ازت می دونم به همه می گم.

میکائیل اخمی کرد.

دنیام با ش

_ پوریا این چی می بافه بهم؟

پوریا دستپاچه نگا هی به من و م یکا ئیل کرد .

_ رئیس الان حالش خوب نیست یه چیزی می گه.

پوزخندی زد.

_ نکنه ترسیدی!

میکائیل عص بی و نگاهم می کرد.

_ ببند دهننتو دلبر.

پوریا داد زد.

_ رئیس بیهوشش کن دیگه.

میکائیل اشاره به ماهورا کرد.

_ بیا برو ب یرون.

ماهورا سرش رو تکون داد و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

پوریا پشتم ایستاد که کلافه نگاهش کردم.

_ چی می خواهید از جونم!

من که تو اون خراب شده خوش بخت بودم.

میکائیل پوزخندی زد.

_ برای همی ن مثل خر ذوق داشتی!

حرفی بهش نزد.



دنیام با ش

پوریا لب زد:

_ فقط چند روز یا هفته تحمل کنی می شی همون دلبر سابق!

فقط تحمل کن.

_ من نمی تونم ولم کن ید برم.

می دونید که یه روز منم خطرناک بودم براتون الانم می تونم باشم.

میکائیل گفت:

_ خب دیکه خیل ی حرف زدی... .

با نزدیک تر شدنش بهم و سوزش دستم با بی حالی نگاهش کردم.

و بعد چند لحظه توی بغل پوریا افتادم.

و باز هم بیهوش شدم.

«ماهورا»

با بیرون اومدن م یکای یل از اتاق به سمتش رفتم.

_ چی شد!

نگاه عمیق به چشم هام انداخت.

_ بازم باید بخوابه.

آهایی گفتم.

دنیام با ش

_ بریم پایین گرسنته، ناهار بخوریم.

سرم رو تکون دادم.

_ میل ندارم ممنون.

عصبی نگاهم کرد.

_ غلط کردی بیا بری م.

با تعجب نگاهش کردم.

_ خب غذا نمی خوام.

_ منم گفتم غلط کردی باید بخوری.

هوفی کردم.

_ اینکار دیگه نکن!

چشمغره ای بهش رفتم.

_ چشم.

_ بری م.

لب زدم:

_ پس پوریا چی!

راه افتاد.

_ الان نمی خواد.

با تته پته گفتم:



دنیام با ش
_ پس م... نم ن می خ... وام.

برگشت و اخمی کرد. .

یک قدم عقب رفتم.

_ وای... باشه.

حرف دیگه ای نزدیم.

اون راه افتاد به سمت پله ها رفت و منم آروم پشتش قدم بر می داشتم.

رفتیم آشپزخونه نشست روی صند لی و اشاره به پلاستیک کرد.

نگاهی به پلاستیک انداختم که دو تا ساندویچ داخلش بود.

نشستم روی صند لی و خیره شدم به م یز که با صداهش سرم رو با سرعت بالا آوردم و نگاهش کردم.

_ بازش کن بده دیگه گرسنمه.

_ خب بردار بخور مگه بچه ای دهنتم بدم.

لبخندی زد.

_ آره.

دندونام رو روی هم فشار دادم.

پلاستیک رو با حرص برداشتم ساندویچ رو در آوردم و به سمتش گرفتم .

_ بفرما!

از دستم گرفت.

ساندویچ دیگه رو برداشتم کمی صندلی رو کج کردم که چشمم به چشمش نخوره و ساندویچ رو به دهنم نزدیک کردم و کمی ازش رو خوردم.

دنیام با ش

با این همه پول که داره ساندویچ خریده اون همه غذا هست حالا این...

با حرفی که زد شروع کردم به سرفه کردن.

عجله داشتیم وگرنه غذای بهتری برات سفارش می دادم. ..

«ماهورا»

چند تا سرفه کردم.

شنیدید... ی چی گفتم!

خندید.

فکرات رو به زبون آوردی.

حالا پاشو نوشابه رو از یخچال بیار بخور که خوب بشی.

با دستم محکم روی سرم زدم و پاشدم و به سمت یخچال رفتم.

جلوی دهنم رو گرفتم چون همه اش سرفه می کردم.

نوشابه رو برداشتم و به سمت م یز رفتم.

می شه بازش کنی.

نه.

دنیام با ش
اخمی کردم.

همیشه از نوشابه باز کردن بدم می یومد چون کار دستم می داد.

باز لب زد.

بازش کن دیگه...

کلافهنگاهم کرد.

نه.

زیر لب به درکی گفتم.

دستم رو روی سر نوشابه گذاشتم و با سرعت چرخوندمش و برداشتمش طوری که سرش به سمت میکائیل بود.

آخ جون این بار درست بازش کردم.

نگاهی به م یکا ئیل انداختم که با چشم های گرد به م نگاه میکرد یهو داد زد.

بگیرش اون ور ..

و یهو همه نوشابه ها ریخت روی م یکای یل و میز.

لبم رو گاز گرفتم.

خب ..

نگاهی به چشم هاش انداختم.

ب بین چ یکار کردی آخه!

لباسم، م یز، ساندویچ.

منکه گفتم بگیر بازش کن.

اداش رو گرفتم.

دنیام با ش

نه!

نه!

کلافه نگاهم کرد.

من می رم لباسم عوض کنم یه چی درست کن.

نه من... بلد نیستم ب یا ساندویچ منو بخور هنوز ه یچی ازش نخوردم.

توجه ک نی اونم داره خراب می شه.

نگاهی به ساندویچ خودم انداختم اونم نوشابه ای شده بود.

وی.

خندهاش گرفته بود ولی جلوی خودش رو گرفته بود که نخنده.

درست کن تا من پیام.

باشه ای گفتم و سرم رو پایین انداختم.

بخشید.

لبخندی زد.

نه خوشم اومد، شیطون هم هستی.

هوف باید بهش بگم من ازدواج کرده ام مهردادم دوست دارم که بهم دل نبنده.

باید یه چیزی بهت بگم.

الان نه.

و از آشپزخونه ب بیرون رفت.

«ماهورا»



با رفتن میکای یل دستم روزم روی دستم.

_ اه خوبه اعصاب داره اگر نداشت که الان معلوم نبود زنده بودم و ی انه!

همیشه از نوشابه باز کردن بدم می یومد هر بار بازش کردم همه اش ریخته. کلافه به دور و بر نگاه کردم.

حالا با چی ت میز کنم؟

وا مگه من کلفتم تم یز کنم ولش کن بابا. ..

از میز دور شدم و به سمت یخچال رفتم که وسط راه متوقف شدم.

ولی من م یز رو کثیف کردم خودم باید تمیز ش کنم دیگه!

ولش ت میز می کنم چ یزی ازم کم نمی شه که.

شروع کردم به ی کی ی کی باز کردن کابینت ها...

هوفی کردم پس کجاست این دستمال هاشون .

با باز کردن کابینت دیگه و دیدن چند تا جعبه دستمال کاغذی لبخن دی زدم.

برداشتم شون و به سمت م یز رفتم.

ساندویچ ها و بقیه وسایل رو توی پلاستی ک انداختم.

یه عالمه دستمال برداشتم .

_ پولدارن دیگه میخرن.

و شروع کردم به ت میز کردن میز و کمی هم روی زمین ریخته بود اون جا رو هم تمی ز کردم.

همه ی دستمال رو تموم کرده بودم جعبه هاش رو برداشتم و انداختم سطل اشغال.

دست هام رو شستم و به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم.

دست به سینه ایستادم و از بالا تا پایین یخچال رو نگاه کردم.

_ چیزی جز تخم مرغ تو این زمان کم نمی شه درست کرد.

چند تا تخم مرغ برداشتم و به سمت گاز رفتم و شروع کردم به درست کردن تخم مرغ. بعد چند دقیقه درست شد و توی بشقاب گذاشتم و به سمت میز بردم گذاشتم.

خواستم برم م یکائی ل رو صدا بزنم که خودش اومد.

خداروشکر که اومد یا نه نمی دونستم چی صداش بزنم .

_ درست کردی؟!

بله ای گفتم وارد آشپزخونه شد با دیدن میز کلافه نگاهم کرد.

_ چهل دقیقه است من رفتم تخم مرغ درست کردی!

_ وا داشتم میز رو تمی ز می کردم.

باشه ای گفت و نشست روی صند لی.

«ماهورا»
پایین

منم نشستم روی صند لی دست بردم تکه ای نون برداشتم.

دنیام با ش
میکائیل هو فی کرد.

_ چند ساله غذای من و پوریا تخم مرغه!

گفتم دو تا زن بیاد تو این خونه بوی قرمه سبزی می پ یچه تو خونه ولی می بینم بوی تخم مرغ سوخته پی چیده!
اخمی کردم.

_ الان تو این یه ساعت چه طور من قرمه سبزی درست می کردم ؟

بعدشم مگه من خدمتکارم که غذا درست کنم نمی تونی خدمتکار بگیری برات هر چی می خواهی درست کن
ماشالله پولدار هم هستی دیگه نگران چی هستی!

نگاهم کرد.

_ یه چی دیگه درست می کردی، اون همه مواد توی یخچال هست تو ام که زنی باید هزار تا غذا بلد باشی.

سرم رو چند بار تکون دادم .

_ بخور دیگه انقدر حرف نزن نمی خوام بریزم شون ها ؟ بدون

هیچ حرفی شروع کرد به خوردن.

فکر کنم کم می یاره مقابل من که جوابم رو ن می ده.

لبخندی روی لبم اومد، زود جمعش کردم خواستم تکه ای تخم مرغ بذارم روی نون که با خالی بودن ظرف تخم مرغ
با چشم های گرد به میکائی ل نگاه کردم.

_ همشو خوردی!!!!؟

شانه ای بالا انداخت.

_ چه جور ی آخه این همه تخم مرغ وای پس من چی ؟ میکائیل

خندید.

_ این اندازه دو تا لقمه من بود.

_ چی می گی من فقط دو دقیقه تو فکر بودم تو این دو دقیقه تو همه شو خوردی آخه چه طوری!

_ بازم درست کن عجب یب به مچسبید!

اخمی کردم نون روت وی ظرف گذاشتم.

_ اصلا فکرشم نکن!

منکه کلا سیر شدم دستتون درد نکنه!

و از جام بلند شدم.

«ماهورا»

باش نیدن حرفی که زد چشم هام برقی زد.

_ بیا بریم بیرون.

_ ولی...

از روی صندلی بلند شد.

_ ولی، اما نداریم؛ گرسنته بیا بریم تا نظرم عوض نشده.

_ باشه بریم.

لبخندی بهم زد و از آشپزخونه ب بیرون رفت.

نمی دونم چرا هر چی می خواستم ازش فاصله بگیرم بازم جذبش میشدم.

اصلا وقتی پیشش بودم مهرداد رو فراموش می کردم!

هنوزم فکرم درگ یر مهرداد می شه که چرا من رو تنها گذاشته؟ الان کجاست؟

چرا روزهای آخری که می خواستیم ب یایم پاکستان په جوری رفتار میکرد...!

کم کم کار هاش و حرف هاش داره به شکم میندازه.

با به یاد آوردن مادر و پدرش اشک ذوق توی چشم هام جمع شد.

شماره خونه اونا رو با خودشون رو حفظم می تونم بهشون زنگ بزنم.

ولی اگه اونا هم عوض کرده باشن یا خاموش باشه یعنی کاسه ای زیر نیم کاسه اس!

فقط باید یواشکی زنگ بزنم که کسی نفهمه.

ب ا صدا کردن اسمم توسط میکاییل از فکر ب بیرون اومدم.

_ اومدم.

رفتیم توی ح یاط به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

در جلورو باز کردم نشستم.

چه کنم پروام دیگه.

از خونه که رفتیم بیرون، میکائیل همه اش به دور و بر نگاه می کرد.

_ میگم...

دنیام با ش

سرش رو برگردوند.

_ میگی؟



لبخندی زدم.

دنیام با ش
_ من حرفی زدم!

نوچی گفت.

_ ولی خواستم بدونی که اون قدر دارم که بیرمت بهترین رستوران ها.

ولی به خاطر کارم نمی شه.

کلافه نگاهش کردم.

_ یعنی تا آخر عمرت ب اید همین طوری با ترس جایی بری!

به خاطر کارت نباید هیچ جا بری.

تک خنده ای کرد.

_ این ترس که می گی من ندارم.

من فقط نگران دور و بری هام هستم.

تا چند ماه دیگه همه چی تموم می شه و می تونم با کسی که دوستش دارم زندگی کنم.

_ خب اون فرد.. ..

نداشت حرفم رو ادامه بدم و از ماشین پیاده شد.

چه قدر روی مخ بود!

تا می خوام سوال بپرسم می ره.

با حرص از ماشین پیاده شدم.

اون راه افتاد من هم پشت سرش که با ایستادنش سرم رو بالا گرفتم .

قد اون ازم بلند تر بود.

_ مثل جوجه راه نرو، سریع باش.

دنیام با ش

اخمی کردم.

_ جلو من راه می ری چه طور تند راه برم اگه با سرعت راه برم که می خورم بهت.



لبخندی بهم زد.

_ خب برید اون ور روی صندلی بنشی نید تا بیاد این جا باید من با یستم!

دنیام با ش
راه تو که تنگ نکردم اه.

«ماهورا»

zahra.kh

ب قلم: زهرآز می فر
niceroman.ir

به سمت م یزی رفتم و روش نشستم و سرم رو روی م یز گذاشتم.

با دیدن دختری که داشت با تلفن حرف می زد.

چشم هام گشاد شد.

وای الان بهترین موقع یت برای زنگ زدن به بابای مهرداد!

با سرعت از روی م یز بلند شدم.

به سمت اون دختر رفتم و جلوی میزش ایستادم.

تنها بود.

با پشت خطی اش خداحافظی کرد و با تعجب نگاهم کرد.

_ جانم! ؟ لبخندی زدم.

_ خانوم، می شه... می شه یه لحظه گوشی تون رو بدید؟!

فقط می خوام یه زنگ بزنم!

همین جا حرف می زنم اگر می ترسید که من...

گوشیش رو به سمتم گرفتم.

_ بیا گلم.

دنیام با ش

همچین فکری نکردم در موردت!

بازوق نگاهش کردم.

_ خی لی ممنونم.

قفل گو شیش باز بود.

شماره رو گرفتم، بوق می زد.

لبم رو با خوش حالی گاز گرفتم.

بعد چند بوق صدای بابای مهرداد توی گوش پی چید. _ الان بفرمائید!

با خوش حالی گفتم:

_ س...لام.

بابا جون!

چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که می لرزید گفت:

_ ماهورا تویی!

_ اره منم بابا جون می دونید مهرداد کجاست؟ تو رو خدا

بگید اگر می دونید.

من تو پاکستانم مهرداد یهو غیبش زد.

هیچ کی جوابم رو نمی ده تو رو خدا کمک کن!

با تته پته گفت:

_ ماهورا!

دنیام با ش
دخترم باید یه حق یق ت رو بهت بگم!

لب زدم:

_ چی بابا جون زود تر بگید.

_ مهرداد پسر من نیست.

من و زمن فقط نقش یه پدر و مادر الکی رو داشتیم تا مهرداد بتونه شما رو گول بزنه و همه چی رو ازتون بگیره...

دیگه صدایی نمی شنیدم.

باور نم یکردم!

نه این امکان نداره، مهرداد نمی تونه همچی ن کاری کنه دروغه!!

داره دروغ می گه مهرداد شوهر منه عشق منه نمی تونه همچین کاری کنه نه!!!

گوشی رو با لرز بالا گرفتم.

_ دارید دروغ می گید؟

_ من هر چی که می دونستم رو بهت گفتم.

فقط ماهورا مواظب خودت باش!

و صدای بوق های مکث دار توی گوشی پی چید.

چشم هام رو بستم و با دست هام سرم رو گرفتم و جیغ زدم.

_ واقعیت نداره!!!!

و بیهوش شدم و روی زمین افتادم..

«ماهورا»



با افتادن شیشه ای و شکستن اون و صدای دل خراش چشم هام رو با ترس باز کردم.

نشستم روی تخت که دستم درد زیادی گرف ت.

سرم زده بودن بهم.

با دیدن میکائی یل که با خشم به پرستار نگاه می کرد نفس عمی قی کشیدم.

انگاریه لیوان از دستش افتاده بود و شکسته بود.

میکائیل به سمتم اومد.

_ حالت خوبه!

خواستم چیزی بگم که با به یاد آوردن حرف پدر مهرداد بغض گلوم رو فشرد.

_ ماهورا!

شنیدن اسمم از زیون مهرداد ترس و ذوق داشت.

ولی وق تی م یکا ئیل صدام می زنه حس می کنم اسمم بهترین و زیبا ترین اسمه!

با صدای که می لرزید گفتم:

_ بله؟

_ چشم هات رو باز کن.

به حرفش گوش دادم و چشم هام رو باز کردم بهش نگاه کردم.

_ من تو و دلبر رو نخریدم که هی ب یهوش ب شید!

دنیام با ش
بی اخت یار لبخندی زدم.

شاید اگه حرف های که راجب مهرداد شنیدم رو ن می ش ندیم الان غش غش می خندیدم.

وقتی دید چیزی ن می گم گفت:

_ وقتی اوادم بیهوش بودی و چند نفر دورت.

شنیدم که به ک سی زنگ زدی.

زبونم رو دور لب های خشکم چرخوندم.

_ آره، ولی این رو مطمئن باش برای تو خطری نداره.

تک خنده ای کرد.

_ تنها چیزی که الان برای من خطریه تویی!

برگشت و به پرستار که داشت شیشه خورده ها رو جمع می کرد گفت:

_ براش آب بیار و دکتر هم بگو بیاد.

پرستار باشه ای گفت از اتاق بیرون رفت.

لب زدم:

_ من چه خطری برات دارم؟ اشاره ای به قفسه سینه اش کرد.

یعنی قلبش...

_ هوم!!!

_ بی خیال.

و خنگی زیر لب گفت.

فکر کرده ن می شنوم.

ولی اینم قبول دارم که خنگم برای همی ن همه اش از درس فراری بودم.

می شه یه چیزی رو الان بهت بگم؟



بگو.

کلافه نگاهش کردم.

خب من... من از..

با اومدن پرستار حرفم نیمه تموم موند.

«ماهورا»

به سمتم اومد و لیوان آبی رو بهم داد.

آب رو که خوردم نفس عمی قی کشیدم.

- خی لی تشنه بودم.

میکائیل لبخندی بهم زد.

- مرخص می شه؟

پرستار لبخندی زد.

- بله فقط آقای دکتر سرشون شلوغ بود نتونستند بیان باهاتون حرف بزنند.

دنیام با ش

به من گفتند که به شما بگم خی لی مواظب خانومتون باشید؛ شک زیاد باعث سکتہ می شه و...

با تعجب به حرف هاش گوش می دادم.

خانومتون!

سکتہ!

این دیگه چه چرت و پرت هاپی که می گه.

- اوکی بیا سرم رو باز کن.

بعد کندن سرم از دستم اخمی کردم.

- ب بین دستم رو چی کار کردن کبود شده!

پرستار با حرص نگاهم کرد.

- هیس!

باز الان سرم داد می زنه از اون موقع داره غرغر می کنه بسمه دیگه.

لبام رو غنچه کردم.

- خب می خواستی درست انجام بدی کارت رو حقتہ.

حرصی فقط نگاهم م ی کرد.

میکائیل با ابرو های بالا رفته نگاهمون کرد.

- چیزی شده؟!

از تخت آروم پ این اومدم.

- نه دربارہ خانوادہ اش بود، داشت زیر لب چیزی می گفت.

- چی می گفت!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- هی چی، درباره هم ین بیماری که تازه اومده داشت برام می گفت .

میکائیل آهانی گفت.

- بله.

رفتم بیرون که با صد ای میکائیل دم در ایستادم.

- اگه یکم زرنگ باشی.

از اون عقلت درست استفاده کنی می تونی ننه بابات رو از شر کرونا نجات بدی ولی کو عقل تو!

دست زن منو زدی سوراخ سوراخ کردی اگه نمی گفتم سرم رو دستش بزن پاش می زدی.

لبم رو گاز گرفتم که فهقه ام هوا نره.

می خواستم بدبخت رو از دست غر غر های م یکا ئیل نجات بدم بدترش کردم.

به عبارتی می خواستم ابرو هاش بردارم زدم چشمش رو کور کردم.

میکائیل از اتاق ب بیرون اومد با صورت سرخ و خندون به سمت بیرون راه افتادم.

تا از بیمارستان خارج شدم پقی زدم زیر خنده.

دلم رو گرفتم.

- وای خدا!

نیمین

«ماهورا»

دنیام با ش

میکائیل هم تک خنده ای کرد.

- مگه دروغ گفتم؟!

باز هم خندیدم.

- نه حرف درست زدی.

من اون جور ی گفتم که بهش دیگه گیر ندی ولی بی چاره رو..

لبخندی زد.

- پشیمون نیستم.

چون بهترین چیز رو به دست آوردم!

- چی؟

به سمت ماشین رفت.

- خنده تو رو!

لب هام از بغض لرزید.

باز هم حرف های که درباره مهرداد شنیده بودم به خاطر اومد.

کسی که اولین بار بهش علاقه مند شدم ترکم کرد.

توی یه کشور غریب، بدون هیچپولی!

اگر دزدیده نمی شدم الان باید گدایی می کردم.

کسی رو هم نداشتم.

هه!

برای این که از کسی کمک نگیرم همه چی رو نابود کرده بود.

شماره خونه.

شماره مامان و بابا.

عرقشیا و کیانا هم که باهاش دوستن حتما اونا هم باهاش شریکن.

niceroman.ir

چه طور تونست با احساسات من بازی کنه.

یه آدم تا چه حد می تونه نفرت انگیز باشه!

چه طور تونست به خاطر پول دور من رو خط بکشه.

با صدای م ی کائیل از فکر بیرون اومدم.

- ماهورا!

به چی فکر می کنی؟

لبام رو با زبانم خیس کردم.

- به این که من تاوان چی رو دارم پس می دم؟ از ماشین فاصله گرفتم و به سمت من اومد.

- مشکلی پیش اومده؟ سرم رو تکون دادم که ادامه داد.

- ربطی به اون تلفن که زدی داره!

- اوهوم.

- می تونی بهمبگی مشکلت چیه؟!

اشک هام شروع کردن به باریدن.

دنیام با ش
- می خوام برم ایران.
پیش مامان و بابام.

خندید.

- ماهورا بچه شدی!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- نه، می خوام برم.

ازم فاصله گرفت.

- همچین اجازه ای بهت ن می دم.

منتورو خریدم.

تو برای منی!

هرچی هم بشه باز مال منی.

«مهرداد»

با باز شدن در انباری سرم رو بالا آوردم.

- چه سحر خیزی مهرداد.

دندون هام رو روی هم فشردم.

الان چند هفته اس که این جا یعنی زی زمین زندانی ام.

دنیام با ش

- چی م یخوای؟ خندید.

- باید آماده ب شی.

کلافه نگاهش کردم.

- برای چی!

باز هم خندید.

- بهت م یگم.

از درب بیرون رفت.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

تا پام رو ب بیرون گذاشتم با چند بادبگارد رو به رو شدم.

- کاری ن م یکنم.

خودش در رو باز کرد.

عقب رفتن به سمت خونه رفتم و داخل شدم.

با پرویز بود.

لب زدم:

- خب!

پرویز برگشت و نگاهم کرد.

- به آقا مهرداد بی ایش ی بغل دست من ب بین م حالت چه طوره؟ حرفی نزدم و به سمت میز رفتم و نشستم.

کاوه لب زد.

دنیام با ش
- شنیدم میکا ئیل دو تا دختر رو برده خونه اش.

پرویز خندید.

- لامصب دختری مثل ماهه.

دستم رو مشت کردم تازه دارم فراموش می کنم اون اسم لعنتی رو باز به یادم م یارن.

- که چی؟! Zohra kh

کاوه ت کیه اش رو از مبل برداشت.

- خودت که می دونی من همه چیزم یکا ئیل رو می خوام.

و حس می کنم اون دختری برایش خیلی مهمن.

مخصوصا دختری که پرویز دیده.

- باید چی کار کنم!

لبخندی زد.

- خوشم می یاد زود میگ یری.

باید بری اون دختر رو برام بیاری.

ولی الان نه!

چند هفته دیگه.

که بفهمم واقعا اون دختر برایش مهمه نقطه ضعفش اونه یا نه!

ولی معلومه که برایش مهمه، چون بیشتر از پولی که به پریا داد برای این دختر دو برابرش رو به مونا داد.

باید برام بیاریش از استفاده های بزرگی می تونم بکنم.

و اینم بدون برای این که میکائیل تورو نمی شناسه می خوام بفرستم خونه اش!



«ماهورا»

روی تخت نشستم و شالم رو باز کردم و انداختم روی شونه هام، کلافه به اتاق نگاه کردم.

حوصله ام به شدت سر رفته بود.

نیم ساعتی بود که رسیده بودیم خونه، دلبر بهوش اومده بود و توی اتاق فقط سر و صدا می کرد.

پوریا بی چاره هم نمی دونست چی کار کنه همه اش دورش می چرخید و قربون صدقه اش می رفت که زود این وضع یه اش تموم می شه و مثل اولش می شه ولی دلبر همه اش جیغ می زد.

به حرف پوریا گوش ن می داد.

نمی تونستم درکش کنم جای اون نبودم!

روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم.

و باز هم فکر مهرداد!

نمی تونم باور کنم که واقعا به خاطر پول ولم کرد.

وای مامان و بابا!

یعنی الان تو چه وضعی ان!

بابای مهرداد گفت همه چی رو مهرداد برده.

دنیام با ش
یعنی بابا و مامانم الان هیچی ندارن!

وای خدا، به خاطر من اونا الان شاید تو وضع بدی ان.

با باز شدن در زود روی تخت نشستم و شالم رو روی سرم انداختم.

میکائیل بود.

لبخندی بهم زد.

- بیا پایین شام بخوریم.

این دو روز فهمیدم که میکائیل همون قدر که خشک و سرده بیشتر از اون مهربونه!

درسته نمی تونم ن می ذاره برم!

ولی ک می خوش حالم از کنارش بودن، حس خوبیه کنارش که هستم.

این مرد بیشتر از پولی که داره برای من داد که بتونه من رو بخره!

اگه یک نفر دیگه بود تا الان معلوم نبود چه بلاهایی سرم آورده بود.

نمی تونم بهش پشت کنم!

بهبش دروغ بگم، هیچ چیزی رو نباید ازش پنهان کنم باید باهاش رو راست باشم تا بهم کمک کنه.

باید همین امشب بهش همه چیز رو بگم.

می دونم اگر بفهمه من زن شوهردارم ولم می کنه!

لبخندی زدم.

- ممنون، الان میام.

خندید.

دنیام با ش

- کجایی دختر!

پنج دقیقه اس این جا ایستادم جواب بدی ولی انگار دنیای دیگه ای هستی.



- داشتم فکر می کردم، که اون چیزی رو که توی دلمه و خالی اذیت می کنه به شما بگم.

ابروی بالا انداخت.

خب پس زودتر بریم پاین شام رو بخوریم بعد بریم حیاط بهم بگو.

باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم به سمت در رفتم.

با لبخند کنار رفت.

چشم هام رو از این همه مهربونی بستم.

- مرسی.

از اتاق بیرون رفتم اونم بعد من ب بیرون اومدم.

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم.

میگائیل لب زد.

- زود بخور بریم بیرون آخر این دختره منوروانی می کنه.

- اونیه که روانی می شه اون پوریا بی چاره است الان اون بالاست.

- می خوام برم خونه دیگه ام .

ابروها م بالا پرید.

- با کی؟!

تک خنده ای کرد.

- دوست داری تو بیا ی؟ لبم رو گاز گرفتم.

- خیر!

لبخندی زد.

دنیام با ش

- خجالت نکش!

می خور. ..



مهرداد هم اومد و ک می اون ور تر من نشست.

- خب تعریف کن.

دنیام با ش

به آسمون نگاه کردم.

اون ستاره ها رو می بینی!

- آره.

نفس عمی قی کشیدم.

- بچه که بودم یه ستاره داشتم، اولین ستاره ای بود که توی آسمون می درخشید.

اول تنها بود ولی بعدش همه دورش رو می گرفتن!

ولی این دور گرفتن ها همه اش تظاهر بود!

من کسی رو نداشتم، نه خواهری نه برادری!

پدر و مادرم همه اش مسافرت و سرکارشون بودن!

انگار من اضافه بودم.

بزرگ شدم.

«ماهورا»

شدم یه دختر مغرور و بی احساس که به کسی توجه نمی کرد، فقط توی دنیای تنهای خودش بود.

فقط یه نفر باهام دوست شد.

دنیام با ش

-
باهام خوب بود.

پوزخندی زدم.

- اونم بهم پشت کرد.

خواستگار خدمتکار خونمون عاشقم شد باورت می شه!

انقدر پشتم رو خالی کرده بودن که یه پسر گدا عاشق مشد.

اومد خواستگاری پدر و مادرم به زور راضیم کردن که بیام و برای چند دقیقه پیششون باشم.

بهش گفتم که نمی خوامش و اصلا برای من مناسب نیست.

حس می کنم دلش رو شکستم ولی خودم می گم تقصیر من نبود!

بعد از اون دل بسته یه مرد شدم!

یه مرد که با مرد های ی که تا به حال دیده بودم فرق داشت.

نگاه از آسمون گرفتم و به میکائیل نگاه کردم که با صورت سرخش حرف تو دهن مماسید.

-حالت خوبه ؟

- باقیش رو بگو!

از روی تاب بلند شدم.

- نه میکائیل یل نه نمی خواد.

با خشم بهم نگاه کرد.

- گفتم بشین و باقیش رو بهم بگو یالا.

می دونستم اگر ادامه بدم، یا سر من رو می کنه یا خودش رو.

از صورت سرخش و دست های مشت شده اش می شد فهمید که تا حد مرگ عصبیه.

با دادی که زد از ترس لرزیدم.

- با توام.

چند قدم عقب رفتم.

نمی تونم چیزی بگم.

و با دوازش دور شدم.

تا این جا رو که گفتم حتما خودش بقیه اش رو می فهمه.

این دیگه چه زندگیه من دارم.

«ماهورا»

در رو باز کردم و با سرعت به خونه رفتم.

پوریا داشت از پله ها پایین میومد.

با دیدن عجله من لب زد:

- چی شده!

جوابی ندادم چیزی نداشتم بگم، از کنارش رد شدم و به سمت اتاق رفتم .

دنیام با ش

-
در رو باز کردم و داخل شدم.

به سمت پنجره رفتم، به بیرون نگاه کردم.

میکائیل به درختی که یه داده بود و پوریا هم رو به روش بود.

داشت سیگاری می کشید.

نور کم رنگ دیده می شد، از حرکات تندش معلوم بود عصبی هست.

از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم.

حالا این رو کی می خواد درست کنه!

مطمئنم دیگه دور من رو خط می کشه.

فقط خدا کنه اون قدر زرنگ باشه که بفهمه من ازدواج کردم.

هوفی کردم.

دراز کشیدم روی تخت و چشم هام رو بستم.

دیگه برای امروز بسه!

از صبح دارم با یکی ی کی اتفاق رو به رو می شم.

دیگه نمی دونم چه طور با اتفاق های که برام میفته کنار بیام!

ذهنم پر از ترس بود، ترس از آینده نزدیک ن می دونم چه اتفاق هایی در انتظارمه؛ می خوام باهاشون بجنگم و صبر کنم

که درست بشن.

ایوب رو یاد

ولی...

من که صبر حضرت ایوب رو ندارم!

دنیا با ش

از بیج گی صبر نداشتم و فقط عجله می کردم، شاید این بدی منه!

شاید اگر از همون اول یکم صبر می کردم الان زندگی ام به این جا کشیده نمی شد.



دنیا با ش

اون جا من یه دختر احمق بودم.

یه احمق، که به حرف سه تا آدم حقه باز گوش داد و خودش رو توی چاه انداخت.

دوست دارم یه کاری کنم که پشیمون شن و لی نمی تونم!

کاری از دستم بر نمیاد.

هیچکس رو ندارم.

«ماهورا»

روز بعد

با تابش نور خورشید روی صورتتم، چشم هام رو آروم باز کردم.

دستم رو جلوی صورتتم گرفتم.

روی تخت نشستم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت یازده صبح بود.

دنیام با ش

از روی تخت پایین اومدم.

خمیازه ای کشیدم و در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم .

از پله ها پایین رفتم .

صدای پوریا میومد که داشت حرف می زد.

چند پله دیگه رو پای ن رفتم رو به روی م یکای یل ایستاده بود و داشت حرف می زد.

پام رو محکم به زمین زدم.

که متوجه من شدن، میکائیل لبخندی بهم زد.

با تعجب نگاهش کردم .

این بهم لبخند زد!

چرا!

- آم، سلام.

هر دو جوابم رو دادن.

میکائیل رو کرد به پوریا و گفت:

- ب بیرون منتظر باش.

پوریا باشه ای گفت و از خونه بیرون رفت.

سرم رو پایین انداختم، باهاس تنها شدم.

دنیام با ش

با دیدن کفش هاش رو به روم سرم رو آروم بالا آوردم.



سرش رو تکون داد.

- چه جور ی سر از باند مونا در آوردی ؟ باید راستش رو بگم ش اید بخواد بهم کمک کنه.

- به خاطر کاری اومدیم پاکستان .

گفت که می ره کاری رو انجام بده ولی هر چه قدر صبر کردم نیومد.

به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نداد.

خاموش بود به هر کی که شماره شون رو داشتم زنگ زدم ولی جواب ندادن.

تا این که اون روز...

اون روز به گوشی باباش زنگ زدم.

گفت که اونا پدر و مادر واقعی مهرداد نبودن.

مهرداد فقط به خاطر پول با من ازدواج کرد.

اصلا از همون اول با نقشه اومد جلو تا همه چی رو از من و خانواده ام بگیره.

سکوت کردم.

- هنوزم دوستش داری؟ اخم هام در هم رفت.

- نه دیگه نه .

اخم هاش از هم باز شد.

- گفتم تحت هر شرای طی بازم تو مال م نی!

این حرف هایی که زدی عصبیم کرد.

دنیام با ش

اگر می گفתי دوسش داری.

بازم ولت نمی کردم.

ولی حالا که دوسش نداری و این بلاها سرت اومده بیشتر تلاشم روی منم کنم برای به دست آوردن تو.

اینم بدون اولین دختری هستی که تا این حد دل بسته اش شدم.

اولین دختری هستی که می خوام بهش بگم واقعا مال من بشه!

کلافه نگاهش کردم.

- اما من...

میگائیل من متاهلم شوهر دارم!

تو نمی تونی به من حسی داشته باشی.

می تونی یه کاری کنی!

«ماهورا»

ابروهاس بالا پرید.

- چه کاری!

دنیام با ش

- پیداش کن.

- کیو!

- اخی کردم.

- به نظرت کی؟ تک خنده ای کرد.

- چرا این روازم می خوای؟

- تومی تونی پیداش کنی.

می خوام ببینم همه این حرف ها واقعیت داره یا نه!

- اگر درست باشه می خوام...

می خوام همه چی روازش پس بگ یرم.

لبخندی زد و به چشم هام زل زد.

- کمکت می کنم.

فقط یه قول بهم بده.

- چه قولی!

- هر اتفاقی افتاد بازم مال من باشی این قول رو بهم می دی؟ کلافه رو به روش ایستادم.

جوری که یک قدم از هم فاصله داشتیم.

- قول نمی تونم بدم ولی این رو بدون هر چی بشه من دیگه پیش هیچکس برن می گردم فقط می خوام همه چی رو

درست کنم!

دنیام با ش

فقط باید صبر کرد دید چی می شه.



دستش رو تکیه کرد داد که زود عقب رفتم.

- چته دخترا!

با خجالت نگاهش کردم .

- خب فکر کردم می خوای...

خندید.

- من همچین آدمی نیستم.

سرم رو تکیه کردم.

- بریم بیرون باید از این جا بریم.

با تعجب نگاهش کردم .

- کجا!

عصبی نگاهم کرد.

- دیشب بهت گفتم از این خونه باید بریم.

آهانی گفتم.

- با کی؟

آم، خودمون دو تا؟ یا دلبر و آقا پوریا هم میاد؟ چند ثانیه ای سکوت کرد.

- چرا من م یکا نیلم!

پوریا آقا؟ زبونم رو گاز گرفتم.



- خب...می دونی چیه!

چیزه چه طوری بگم.

لبخند محوی روی لب هاش اومد.

ادامه دادم .

- بی خیال بریم دیر نشه.

و زود از کنارش رد شدم.

«ماهورا»

رفتم بیرون با دیدن دلبر که روی زمین نشسته بود و با خشم به پوری نگاه می کرد.

به سمتش رفتم.

- سلام، خوبی!

به خودش نگاه می کرد.

- به نظرت خوبم؟ لبخندی بهش زدم.

- تحمل کن خوب می شی دلبر!

ببین پور یا چه تلاشی می کنه برای خوب شدن تو.

چون می خواد خوب بشی و با تو یه زندگی رو شروع کنه، معلومه که عشق این پسر پاکه...



کمی لبخند زد ولی زود جاش رو اخم داد.

- این جور ی نیست.

همه مردا مثل همه ان اینم می خواد از من سو استفاده کنه.

با تعجب نگاهش کردم.

- مگه کسی...

پوزخندی زد.

- هه!

تو چی می دونی از زندگی من.

کنارش نشستم.

- م ی خوام بدونم.

می شه تعریف کنی؟

این جور ی سبک می شی درد و دل کردن خیلی خوبه.

- حوصله ندارم.

حالمم بده.

- دلبر بگو!

دست هاش که می لرزید رو توی دست هام گرفتم.

- چند سال پ یش عاشق یه مرد شدم.

مردی که هیچی ازش نمی دونستم.

من همیشه می رفتم دارو های بابام رو بگیرم، اونم همیشه اون جا بود.

دو ماه همین جور ی گذشت.

توی این دو ماه شاید بیست بار ال کی رفت ماون جا فقط به خاطر این که ببینمش.

یه روز اومد پیشم و بهم گفت که دوستم داره.

منم اعتراف کردم که دوستش دارم.

اون روز خی لی خوب گذشت ولی هفته بعدش...

وقتی که می خواستم برم پیشش، چون از کوچه خیلی خلوت می رفتم پیش اون چند نفر من رو دزدیدن...

آوردنم این جا پ یش مونا...

اول نبردنم پیش اون کارشون رو که باهام کردن ولم کردن...

به من تج..اوز.. ..

وزد زیر گریه.

من هم بغض کرده بودم به سمت خودم کش یدمش و توی آغوش م گرفتمش.

لب زد.

دنیام با ش

- حالا چه طور به پور یا اعتماد کنم ؟

من عاشق اون مرد شده بودم برای او لین بار انقدر م نرو وابسته خودش کرد که همه اش تو فکرم بود.

نفس عمی قی کشید.

- حالا پوریا می تونه با وجود معتاد بودن من...

با وجود دختر نبودن من باهام باشه!

«ماهورا»

با صدای پوریا دلبر از بغلم بیرون اومد.

- دلبر چرا گریه می کنی ؟ رو کرد به من ادامه داد.

- چی شده ؟

دلبر اشک هاش پاک کرد.

- هی چی مهم نیست.

به پوریا چشم دوختم.

معلومه خیلی عاشقه دلبره.

پس آگه حرف های دلبر رو بشنوه فکر نکنم دلش کنه!

همه کسایی که تا الان دارم می بینم فقط از عشق ضربه خوردن!

بلند شدم.

- دلبر کمکت کنم؟

- نه.

پوریا هنوز هم نگاه مون می کرد.

- چیزی نشده آقا پوری ا دربارہ همین قضیه مواد و ایناس.

دلبر اخمی کرد.

- آن قدر راحت ازش حرف نزن.

- خب! ببخشید.

دلبر از جاش بلند شد و به سمت پوریا رفت.

- هنوز قصد رفتن نداریم؟

- چرا چرا، بریم من و تو با هم می ری م.

چرا همه اش من و م یکا ئیل تنها م یمونیم با هم، دیگه واقعا داره تحمل تموم می شه.

خجالت می کشم دیگه پیشش.

با صدایش برگشتم و بهش نگاه کردم.

ب قلم: زهر ازمی فر
niceroman.ir

- شاید بخوان آدم بفرستن دنبالمون برای همین گفتم با دو تا ما شین بریم.



این مرد فکر آدم رو همی خونه!

منکه بلند فکر نکردم و به زیون ن یاوردم.

اه ماهورا!

چه قدر بهش فکر م یکنی بسه دیگه.

دیوونه ام نبودم که شدم.

با صدای خنده ی میکائیل زود بهش نگاه کردم.

وای خدای من چه قدر قشنگ می خنده این بشر!

اصلا برای چی خندید؟

- چرا می خندی؟

دست هاش رو توی جیبش کرد و از کنارم رد شد و همون طور که می رفت گفت:

- باید روت کار کنم!

با تعجب گفتم:

- هان!

چه کاری؟

در ماشین رو باز کرد.

- به این که بلند فکر نکنی.

اگه تو خطر بیف تی ای ن بلند فکر کردن و به زیون آوردن حرف هات به خطر میندازدت. «ماهورا»



آهانی گفتم.

اشاره به ماشین کرد و گفت که سوار بشم.

به سمت ماشین رفتم و جلو نشستم.

ماشین رو روشن کرد.

به سمت در رفت، دو تا مرد اون جا ایستاده بودم.

شیشه ماشین رو پان آورد.

- شما این جا با شید، مشکل که حل شد پول و مخ صی بهتون می دم.

اوکی!

هر دو با خوش حالی نگاه هم کردن و حرف میکائیل رو تایید کردن.

از حیاط ب بیرون رف تیم.

میکائیل رو کرد بهم گفت:

- یه کیک تو داشبورد هست بردارش.

اوه الان یادم اومد هیچی نخوردم.

فکر کنم اینا با درست کردن غذا کنار ن میان!

دنیام با ش

از روزی که اومدم فقط ساندویچ خوردم!

یه بارم خواستیم بعد چند هفته یه غذای خوب بخوریم.

کوفتمون شد.

از فکر ب یرون اومدم و دستم رو به سمت داشبورده بردم و بازش کردم.

کیک رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

با ذوق گفتم:

- وای از اینا!!

میکائیل نگاهم کرد.

- دوست داری!

لبخندی زدم.

- آره مرسی.

بازش کردم.

از بوی کاکائو چشم هام رو بستم. عمیق بو کشیدم.

- وای چند وقت بود نخورده بودم.

سه ماه و نیم فقط غذا خوردم. ..

تیکه ای کیک جدا کردم.

به سمت م یکائیل گرفتم.

- تو هم هی چی نخوردی لافل این رو بخور حالت بد نشه.

لبخندی زد.

- نه، این دیگه ارزش نداره من ازت بگیرم.

لبخندی زدم.

- بگی ر دیگه.

ازم گرفت و با یه حرکت خوردش.

چند ثانیه ای نگاهش کردم.

شونه ای بالا انداختم.

- ماهورا!

صدای میکای یل بود که صدام زد.

کیک رو قورت دادم.

- بله ؟

- هیچ فردی رو نمی شناسی که به اون اشغال نزدیک باشه بتو نیم پ یداش کنیم ؟

«ماهورا»
پایین

کمی فکر کردم.

- نه، فقط همون بابای دروغین اش بود که اونم تا الان دیگه همه چی رو نابود کرده که ردش رو پیدا نکنم.

niceroman.ir

- عکس ازش داری ؟ تک خنده ای کردم.

- همه چیو ازم گرف ت خانواده...

پول...

حتی آبروی من رو هم فکر کنم تا الان توی ایران برده...

آبروی چندین ساله بابام رو ..

اخمی کرد.

- می تونم کمکت کنم!

ولی الان نه، من اگه خواسته باشم بهترین کمک رو بهت بکنم اینه که برت گردونم ایران!

ولی مشکل این جاست تنها ن می تونم بفرستم.

اگه پیام ایران میفتم گوشه زندان، باید اول همه چی رو درست کنم.

- چرا زندان ؟

- تو دام اون عوضی افتادم.

ابرویی بالا انداختم.

دنیام با ش

- منظورت کیه؟ پوزخندی زد.



- بالا دست پرویز.

همون که دیدی.

- آها.

هر دو توی فکر فرو رفتیم.

تا خونه ای که می خواستیم بریم حرفی نزدیم.

بعد از رسیدن به خونه با سرعت پایین پریدم.

- وای خسته شدم.

چه راه طولانی بود.

میگائیل لبخندی زد.

- ولی ارزش اومدن به این جا رو داشت!

به دور و برم نگاه کردم.

وای چه جایی بود!

پر درخت. ..

خونه بزرگی هم وسطش بود.

ب قلم: زهرآزما فر
niceroman.ir

niceroman

دنیام پوسته

دنیام با ش

با خوش حالی نگاهش کردم.

- قراره این جا بمونیم ؟ آره ای گفت.



- می شه من بیرون بمونم.

اخمی کرد.

- نه.

- فرار که نمی کنم.

دنیام با ش

- نه، ولی نمی خواد این جا بمونی.

و بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفت.



منم دنبالش افتادم.

آخه بریم چی کار تو خونه، حوصله ام سر رفت.

همه اش از این خونه به اون خونه!

یا من غش می کنم یا دلبر.

پقی زدم زیر خنده از حرفم.

میگائل برگشت و نگاهم کرد.

- سرت جایی خورد؟ با ته خنده ای که داشتم گفتم:

- نه، یه چیزی یادم اومد.

- چی؟

با حرص نگاهش کردم.

تا ته قضیه دوست داره بدونه.

یکی نیست بگه به تو چه!

البته خودم هستم ولی جرئت گفتن این رو ندارم که بگم.

- چه قدر تو توی فکر میری دختر!

- ها!؟

بعد این که منظورش رو فهمیدم سرم رو تکون دادم.

دنیام با ش

- آها.

خب!

آدم باید اول فکر کنه بعد حرف بزنه دیگه.

خندید.

- چه دختر با فکری.

- مسخره کردی؟

- نه.

هوفی کردم.

- می گم من خی لی حوصله م سر رفته .

الان بریم خونه چی کار کنم!

کلافه نگاهم کرد.

- صبر کن.

الان نمیتونم کاری کنم که حوصله ات سر نره چون جون همه مون تو خطر م یفته.

- تا کی باید صبر کرد؟

گوشی اش رو از جیبش در آورد.

- چند هفته دیگه.

و شماره ای رو توی گوشی اش گرفت.

خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو جلوی بی نی اش گرفت.

دنیا با ش

-

و بعد با پشت خ طی حرف زد.

اونایی که تمرین هاشون تموم شده رو بفرست.



فقط یه بار دیگه امتحان کن ببین میتونی کارایی که من می خوام رو انجام بدن یا نه!

من چند تا موش کور نم ی خوام!

سه هفته بعد

«ماهورا»

با حرص گفتم:

- آشغال

- عوضی

- مارمولک

- سوسک بوگند و

- میمون، گوریل، مگس...

با داد پوریا هر دو با ترس نگاه هم کردیم.

- بسه دیگه این چه وضعشه گفتم بعد دو هفته خونه رو تم یزک نید حالا اومدید حیوون و حشره نام می برید؟.



دنیام با ش

با اخم رو کردم به دلبر و گفتم:

- این شروع کرد.

هی میگو من ظرف ن می شورم، این کار ن می کنم.

منم فحش دادم.

پوریا کلافه نگاه مون کرد.

- حالا چرا رفتید بالای مبل!

بب ینید چی کار کردید!

شونه ای بالا انداختم.

- خوب تر بود.

دلبر لب زد:

- پوریا من تازه خوب شدم ها!

دلت میاد من کار انجام بدم ؟ و قیافه اش مثل خر شرک کرد.

با حرص گفتم:

- آقا پوریا دلبر کاری نکنه منم نمی کنم.

پوریا دستی به موهاش کشید.

- باید م یکنیل بالا سر شما دو تا باشه.

و رفت ب یرون.

رو کردم به دلبر.

دنیام با ش

- خب!

همین رو می خواستی اه.

دلبر خندید.

- هنوز از اون سگ می ترسی ؟ دست هام رو مشت کردم.

- خی لی!!!

وای تفنگ هم خی لی سنگینه.

با پوزخند گفتم:

- هه!

خودت رو هم بگو باید جنس ها رو تو پلاستیک بذاری بدون ذره ای نگاه!

...

با حرص نگاهم کرد.

- خفه شو دیگه یادم ن یار.

«ماهورا»

چشم هام رو ریز کردم.

- دلبر!



دنیام با ش

- هوم ؟

- نمیای تم یز کنیم پس!

کمی سکوت کرد.

ادامه دادم:

- خسته شدم بخدا ب یا دیگه تمیز کنیم.

من از اون سگ بدم م یاد.

- نه من خوابم م یاد.

و پاشد و به سمت اتاق رفت.

زیر لب گفتم:

- نکبت!

خودم انجام میدم، بعد می رم تا فردا استراحت تو مثل خر کار کن.

خدا می دونه چه جور ی از این مواد پوریا و میکائیل نجاشش دادن.

داشت می مرد.

حالا چند روزه م یکائیل تصمیم گرفته که دلبر جنس جا ساز کنه.

در حضور خودش.

چون دلبر تنبله و بیشتر کارها و کار خودش رو نصف و ن یمه انجام می ده همه اش داره کار می کنه...

امروزم گفتن که خونه رو تم یز کنیم که دلبر جان حوصله نداره و خوابش میاد.

تو این سه هفته هر کی تو کار خودش بود.

دنیام با ش

از آخرین باری هم که گفتم حوصله ام سر رفته همسه هفته میگذره.

اون قدر میکای یل بهمون کار می گه اصلا وقت سر خریدن هم نداریم.

همه اش هم کارهای سخت. ..

تا سنگ در حیاط رو جا به جا کردیم من و دلبر...

فقط کارهایی که به قول میکائیل قوی مون می کنه!

میکائیل، زیاد باهامون حرف ن می زنه فقط صبحونه و ناهار رو می خوره و از خونه می زنه بیرون.

پس فردا هم با پوریاب اید برن خیلی دور تر از شهر!

و قراره چند تا بادبگارد بیان خونه. ..

«ماهورا»

دستم رو روی کمرم گذاشتم.

- آخ آخ، مردم از خستگی.

روی مبل نشستم.

به دور و بر نگاه کردم، چه قدر تمی ز شده بود.

از تم یزی برق می زد.

- قربون خودم چه قدر خوب تم یز کردما!

دنیام با ش

با صدای م یکنائیل زود از روی مبل بلند شدم.

- آدم مگه قریون خودشم می ره ؟



با سرعت به سمت اتاق رفت.

دنیام با ش

- کجا می ری وایسا!!!

دنبالش دویدم و جلوش ایستادم. - می خوام چی کارک نی.



- برو کنار ماهورا!

اعصابم بهم ریخته س تو بد ترش نکن.

دستی به پیشونیم ک شیدم.

- بی خیال دیگه می دونم می خوام چی یکارک نی باز با دلبر دعوا کنی!

- باید هم ین کار رو کنم، دم در آورده برای من.

الان چند دفعه اس داره از دستور هام سر پی چی می کنه.

- خب تازه خوب شده.

الان هر کاری براش سخته!

کلافه ازم دور شد.

- خب تو چرا تنها انجام دادی؟ نمی گی طوریت میشه.

این همه کار رو انجام دادی.

- می ب ینی که سالمم.

چیزی نشده.

نایب

«ماهورا»



دنیام با ش

لبخندی بهم زد.

- برو استراحت کن.

- شام رو آماده کنم می رم.

- نمی خواد ما داریم می ریم.

با تعجب گفتم:

- ولی قرار بود پس فردا برید.

سرش رو خاروند.

- عجله ای شد باید خیلی زود بریم.

- ولی الان که شبه!

این جا هم راه خیلی خطرناکه.

- مواظبی م.

فقط اون دو نفر رو می فرستم.

مواظبتون هستن.

خواندنم مواظب باشی د مبادا کاری بکنید که بعد پشیمون بشی د.

سرم رو تکون دادم.

- نه.

فقط اون چیزی که می خواستی بهم بدی رو ندادی که ...

-



دنیام با ش
- اوه الان برات میارم.

چی هست حالا؟

چیزی نگفت و ازم دور شد.

به دیوار ت کیه دادم و منتظر موندم که بیاد.

از خستگی زیاد چشم هام بسته شد.

با صدای خنده اش چشم هام رو سریع باز کردم.

- معلومه خیلی خسته ای ها غش نک نی.

اوهومی گفتم.

و چشم هام رو با دستم مالیدم.

- آره واقعا هیچ وقت انقدر کار نکرده بودم.

نزدیکم شد توی دستش پارچه ای مشکی بود.

- اون چیه؟ بازش کرد که با دیدن اسلحه چشم هام گشاد شد.

- اسلحه!!!

تک خنده ای کرد.

- آره.

شاید لازم شد.

یک قدم عقب رفتم.

-

بگفتم: زهر اترمی فر
niceroman.ir

zahra.kh

زهر اترمی

زهر اترمی

دنیام با ش

- نه من نمی تونم ک سی رو بکشم.

بهت گفتم هر کی که می خواست بهت آس یب برسونه رو نابود کن! نگو نمی تونم.



ب قلم : زهر آرمی فر
niceroman.ir

«ماهورا»

با رفتن میکای یل رفتم بالا و چند تقه به در زدم که دلبر جواب داد.

- بیا دیگه در زدنت چ یه!

درو باز کردم.

خواستم حرفی بهش بزنم، که پشیمون شدم.

شاید ناراحت بشه. و من این رو ن می خوام.

- بیا پایین شام بخوریم.

رفتن.

روی تخت نشست.

- چیزی نگفتن؟

- نه چی می خوامی بگن!

سرش رو خاروند.

دنیام با ش

- اوم... -

فهمیدم چی م یخواد بگه .

پوریا اصلا داخل نیومد.

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا! چیزی شده بود؟ کلافه نگاهش کردم.

- نه.

فقط میکای یل گفت زود تر می ریم.

امشب هم اون بادیاگرد ها رو می فرستن.

برای همین می گم بریم زود تر کوفت ک نیم غذا رو ب یایمبخوا بیم.

آهانی گفت.

از روی تخت بلند شد.

و به سمت در اومد.

کنار رفتم که ب بیرون رفت و خود مهمپشت سرش رفتم .

از توی یخچال ظرفی که توش سالاد الویه داشت رو برداشتم و روی میز گذاشتم.

دلبر با دقت به دور و بر نگاه م یکرد.

- چرا این جور ی نگاه میکنی ؟ ابرو هاش رو چند بار بالا انداخت.

- ایول بابا چه قدر تم ی ز شده آشپزخونه.

-



دنیام با ش

روی صندلی نشستم.

خسته نباشم.

تک خنده ای کرد.

- سلامت باشی.

- غذات رو کوفت کن.

باشه ای گفت.

و مشغول خوردن غذا شد.

- میگم دلبر!

- هوم؟ لیوان آب رو سر کشیدم.

- دلم نمی دونم چرا شور می زنه.

«ماهورا»

با دهن پر لب زد.

- چرا؟! با دستم زدم روی سرش.

- حالم رو بهم زدی.

دنیام با ش
خندید.

الان شور می خوره ؟



دنیام با ش
و غش غش خندید.

- اه جدی باش یکم!

دستمالی برداشت و دور لبش رو تم یز کرد.

- بفرما لب باز کن و بگو چه مرگته!

دیگه به حرف هاش توجهی و نکردم و گفتم:

- حس م یکنم میخواد یه اتفاقی ب یفته.

روی می ز خم شد.

- مثلاً چه اتفاقی!

برای کی اصلاً؟ - برای خودم.

از روی صندلی پاشد.

- پاشو بابا بریم بخوابیم خسته ای زده به سرت.

خیلی کار کردی ها.

چشم غره ای بهش رفتم.

- مرسی کمک کردی.

چیزی نگفت و از آشپزخونه ب بیرون رفت.

داد زدم.

- حداقل بیام یز رو جمع کن.

اونم مثل خودم داد زد.



دنیام با ش
- جمع کن فردا همه کارا با من.

- از این حرف ها خی لی زدی شبت ب خیر.

پاشد مو میز رو جمع کردم.

از آشپزخونه ب بیرون رفتم.

یکی یکی برق ها رو خامو

برش داشتم.

- بفرمائید!

صدای خشک مردی پ یچید.

- بازکن!

ابرو بالا انداختم.

- شما؟!

با خشم گفتم:

- بازکن از طرف میکائ یلم.

آهانی گفتم و در رو باز کردم.

شالم رو روی سرم انداختم و ب بیرون رفتم.

و دست به سینه وسط حیاط ایستادم تا بیان و کلید زیر زمین رو بهشون بدم.

چند لحظه ای ایستادم.

با کفش م سنگ های ریز روی زمین رو کنار م ی دادم که با افتادن سایه ای روم سرم دو بالا گرفتم .

و چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد.

«مهرداد»



ب قلم: زهرا زری فر
niceroman.ir

ahrah

با دهن باز نگاهش کردم .

ماهورا بود!

این جا چی کار می کرد؟ یعنی...

کسی که برای میکای یل مهم شده.

با ارزشه.

زن منه!

این امکان نداره، دارم خواب می ب ینم.

چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم.

ولی واقعی بود.

ماهورا بود کسی که به خاطر نجات خواهرم و پول ولش کردم.

با لرز چند قدم بهش نزدیک شدم.

- ماه...

با ش

پرید وسط حرفم و شروع کرد به داد زدن.

- تو... تو این جا چی کار می کنی!

دنیام با ش

خواستم به طرفش برم و جلوی داد زندش رو بگیرم که با دو ازم دور شد و به سمت خونه رفت.

دست هام رو مشت کردم.

اصلا مهم نیست درباره م چی فکر میکنه من اومدم که ببرمش و تحویل اون دو تا آشغال بدم و سهمم و خواهرم رو

ازشون بگیرم فقط همین!

صدای برخورد محکم در باعث شد که از فور بایرون بیام به سمت در رفتم و دستم رو روی در گذاشتم که بسته بود.

معلوم بود که ماهورا قفلش کرده.

گوشی رو از جیبم در آوردم و شماره پرویز رو گرفتم.

- چی می خوای مهرداد هنوز تازه رفتی می خوای گند بزنی به همه چی!

با خشم گفتم:

- یه لحظه خفه شو.

الان هیچکس خونه این یارو نیست.

می تونم ب یارمش.

با لحن خوش حالی لب زد:

- بیار بیرون من می فرستم ماشین دنبالتون.

پوزخندی زد.

- پول و خواهر من رو هم بیار من وسط راه رو دیگه نیستم.

خندید.

- چشم تو فقط چیزی که خواستیم رو تحوی ل بده.

دو برابر پول رو بهت میدم.

دنیام با ش

خواهرتم می دم.

دخترمم میدم.

و غش غش زد زیر خنده.

گوشی رو قطع کردم.

- مرت یکه ی...

«ماهورا»

با ترس و لرز به سمت اتاق دلبر دویدم.

در رو باز کردم و پریدم توی اتاقش.

- دلبر.. دلبر تو رو خدا بلند شو.

دلبر با بی حالی روی تخت نشست.

- چی شده ؟ با گریه لب زدم.

- اون.

مهرداد این جاست!

چشم هاش گرد شد.

- چی !!!

دنیام با ش

شوهرت؟!

- آره آره.

از روی تخت پایین اومد و به سمتم دوید از شونه هام گرفت.



- اه جواب نمیده.

وایسا به پور یا زنگ بزنیم .

دنیام با ش

و باز هم شماره گرفت.

- وای خدا اینم جواب نمیده.

نشستم گوشه ی دیوار.

- دیدی گفتم قراره یه اتفاق ب یفته!

دیدی گفتم ...

با صدای زنگ خوردن گوشی دلبر هر دو نگاه می کردیم.

دلبر زود جواب داد.

- میکای یل!

- مهرداد این جاست!

- نمی دونی یه کی می گم!

- بابا شوهر ماهورا!

زود تر خودت رو برسون...

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد به سمت من اومد و گوشی رو به سمتم گرفت.

- بگی ر با تو کار داره.

گوشی رو ازش گرفتم و با بغض جواب دادم.

- میکای یل!

- جان دل!

بب بین ماهورا از خونه برو!

دنیام با ش

همین الان بروکلید زیرمی ن رو که داری بهت دادم یه درمخ فی داره از اون جا برو! اون عوضی از طرف پرویز و دار و دسته اش .

فهمیدن من یه چیزی تو خونه ام دارم که براش جونمم میدم می خون ازش برای شکستم استفاده کن!

با گریه گفتم:

- آخه چه طور میتونه زن خودشو به اونا بفروشه!

با عصبانیت گفتم:

- تو هیچ کاره اونی فهمیدی!

تو مال منی نه ک سی!

الان هم از خونه برو، یه جای امن برو تلاشت رو بکن که یه جای امن پیدا کنی.

هر جا باشی پیدات می کنم...

«ماهورا»

آب دهنم رو قورت دادم.

- باشه.

خواستم گوشه رو قطع کنم که صدام زد.

- ماهورا!

صداش ک می می لرزید یا شاید من این جور ی حس کردم.

دنیام با ش

جوابش رو دادم.

- جانم!

- دوست دارم.

و صدای بوق های پی در پی توی گوش پی چید.

niceroman.ir

این الان میکائیل بود که ابراز احساسات کرد!

باورم نمی شد.

با صدای دلبر از فکر بیرون اومدم.

- ماهورا الان وقت تو فکر رفتنه آخه.

بلند شدم و اشک هام رو پاک کردم.

- باید از این جا بریم دلبر.

با تعجب نگاهم کرد.

- کجا بریم؟

- میکائیل یل گفت از این جا برم.

- خب تو رو گفته من رو که نگفته.

اخمی کردم.

- یعنی چی تو رو نگفته راه بیفت بریم.

این جا خطرناکه.

کلافه گفت:

- من نم یام تو می خواهی برو.

دنیام با ش
با خشم نگاهش کردم.

- می تو نم پیرسم چرا نمیای؟! -

توی چشم هام زل زد.

- نمی خوام جایی برم که پوریا رو گم کنم!

همین جا جام خوبه اتفاقی برام نم یافته.

تو برو.

- باشه.

خدافظ.

در اتاق رو باز کردم که گفت:

- ماهورا ناراحت نشو!

- مهم نیست.

و از اتاق زدم بیرون.

با دو به سمت پ این رفتم .

رفتم زیر پله ها و درش رو باز کردم.

- چه قدر تاریکه.

با صدای برخورد چ یزی به پنجره با ترس به اطراف نگاه کردم.

اسلحه!

روی می ز رو نگاه کردم که پارچه اون جا بود.

با سرعت به سمت می ز رفتم و برش داشتم.

دنیام با ش

نگاهی به دور و بر کردم.

- اینم بار سوم آواره شدم.



باز ہم به سمت اتاق رفتم و داخلش شدم.

در رو آرام بستم.

چشم هام باز بود ولی اتاق تاریک بود و چیزی نمی دیدم.

بعد از چند لحظه راه رفتن نوری رو دیدم.

حتما همون دریه که به بیرون راه داره.

با خوش حالی سمتش دویدم.

با کلید بازش کردم.

نفس عمی قی کشیدم.

پارچه رو باز کردم و اسلحه رو بیرون آوردم.

توی دستم فشردمش.

حرف م یکا ئیل توی گوشم پی چید.

- هر کی خواست بهت صدمه بزنه نابودش کن!

دنیام با ش
پوزخندی زدم.

- همین کار رو م یکنم!

در رو باز کردم و آروم بیرون رفتم.

هیچکس نبود.

معلومه خب این وقت شب کسی این دور و بر نیست.

مخصوصا این مکان!

چند نفس عمیق ک شیدم و به سمت درخت ها دویدم.

مطمئنم گم می کنه و نمی تونه پیدام کنه.

پشت درختی قائم شدم.

خواستم قدمی بردارم که با صدای مهرداد متوقف شدم.

- هر جا هستی بیا بیرون ماهورا.

حوصله بازی ندارم.

با تعجب زیر لب گفتم:

- چه طوری پیدام کرد!

باز هم صداش اومد که گفت:

- اعصابم رو خورد نکن مثل یه دختر خوب بیا بیرون.

پوزخندی زدم.

خدا ازت نمی گذره آقا مهرداد!

صدای ش هی نزدیک و نزدیک تر می شد.

باید یه جور ی ازش فاصله م یگرفتم.

کفش هام رو در آوردم چون باعث میشد صدای پام رو بشنوه.

اسلحه رو توی جیب مانتوم گذاشتم.

هر وقت زمانش رسید ازش استفاده م یکنم.

آروم به سمت درخت دیگه ای رفتم و همین طور ادامه دادم .

اسرم رو از پشت درخت بیرون آوردم.

مهرداد خی لی ازم دور بود.

با رفتنش به سمت پ این نفسم رو رها کردم.

خوش حال از این که می خواد بره و ناامید شده از پیدا کردن من از پشت درخت ب بیرون اومدم و با دو خواستم از اون

جا دور بش م که با صدای تیر و بعد درد و سوزش پشتم افتادم روی زم یین...

«مهرداد»

خواستم برگردم که خونه رو بگردم، فکر می کردم این جان یست.

ولی با صدای پا سری ع برگشتم که با دیدن ماهورا که می دوید.

لبخندش یطانی روی لبم اومد.

نمی تونم بذارم بره با ید هر طور شده بیرمش!

اسلحه م رو به سمتش گرفتم.

دنیام با ش
پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.
خودمم خودم رونم ی شناختم.

شلیک کردم به سمتش، چشم هام رو ریز کردم که ببینم چی می شه!

بهش خورده یا نه!

که با افتادنش روی زمین فهمیدم که تیرو درست شل یک کردم.

خواستم به سمتش برم و زودتر ببرمش که با صدای بوق ماشین و صدای داد میکائیل متوقف شدم...

- ماهورا!!!

با خشم دویدم.

لعنتی چه وقتی اومد حالا باید چی کار کنم!

با پیدا کردن ماهورا می فهمه که من از طرف پرویزم.

دویدم به سمت پایین که به خیابون رسیدم.

با بوق ماشینی به سمتش رفتم و خودم رو داخل انداختم.

هیچ حرفی باهاشون نزدم.

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم.

هر دو بادیگارد ها با من پیاده شدن و دست هام رو محکم گرفتند.

با عصبانیت پششون زدم.

- چیکار می کنید!

یکی شون اخمی کرد.

- دستور ر ئیسه گفت دختره رو که نیاری شای د به سرت بزنه فرار ک ن ی.
پوزخندی زدم.

- من اگر می خواستم فرار کنم این جا ن میومدم.

از همون قبرستون فرار می کردم.

شونه ی بالا انداختن که ازشون فاصله گرفتم و به سمت خونه رفتم.

در رو باز کردم که پروی ز اومد رو به روم و سی لی محکمی به صورتم زد که از درد و عصبان ی ت رو به منفجر شدن بودم.

لب زد:

- یه کار بهت سپردم ها.

کو اون چیزی که می خواستیم.

«راوی»

میکائیل به خاطر ماهورا از همه چیزی که برا یش سود داشت گذشت و به خونه برگشت.

با دیدن تنها بودن دلبر میشد فهمید که ماهورا به حرف میکائی یل گوش کرده و از خونه رفته بود.

از خونه ب یرون زد و به سمت باغی که پشت خونه اش بود رفت.

ولی هر چی گشت.

کسی اون جا نبود!

دنیا با ش
کلافه دست هاش رو لای موهاش فرو برد.

پوریا به سمتش اومد.

- رئیس.

میکائیل داد زد.

- بردنش پوریا!

اون آشغالها..

پوریا دستش رو روی شونه میکائیل گذاشت.

- شاید اشتباه فکر می کنین، شاید فرار کرده و پیش اونا نیست.

میکائیل داد زد.

- نگرانم حس می کنم اتفاق بدی براش افتاده و الان خیلی بهم احتیاج داره.

اونا حیوونن، اگر پی ش اونا باشه معلوم نیست باهاش چیکار کنن.

نشست روی زمین و زانو زد.

پوریا تا حالا رئیسش رو آن قدر ناراحت و آشفته ندیده بود.

میکائیل فقط به رو به روز زده بود..

نمی تونست کاری کنه.

نمی تونست بره دنبال ماهورا!

از طرفی نمی دونست که ماهورا پیش پرویزه یا فرار کرده.

حس بدی که داشت خیلی روش فشار آورده بود و گاهی گلویش رو محکم می گرفت. درسته میکائیل توی چند روز عاشق شد!



«راوی»

Zahra Kafi

بیت قلم: زهرا زری فر
niceroman.ir

ماهورا روی زمین افتاده بود.

غرق در خون، با چشم های نیمه باز به آسمون نگاه می کرد.

صدای داد میکائیل که اسمش رو با داد صدا می زد رو که شنیدک می هوشیار شد.

ولی آیا زنده می موند!

دست خونی اش رو بلند کرد که از درخت بگیره و از جاش بلند بشه.

ولی مگه می تونست!

اشکی از گوشه چشمش چکید.

ماهورا هیچ وقت تو ی همچین وضعیتی قرار نگرفته بود.

برایش سخت بود، ناراحت کننده...

این که کسی که زما نی عاشقش بود اون رو به این روز بندازه برایش خیلی سخت بود.

تنها کسی که ماهورا بهش احتیاج داشت.. ..

- میکائیل یل!

آره میکائیل بود.

دنیا با ش
کسی که ماهورا قبولش داره و دوستش داره .
ولی سخته ندونی زنده می مونی یا می میری!

ماهورا با بغض چشم هاش رو بست.

آروم و با درد زیاد لب زد.

- دارم می م یرم خدا کمکم کن!

من نمی خوام...

سرفه بزرگی کرد.

که خون از دهنش بیرون ریخت.

دیگه نمی تونست حرف بزنه.

همین که تا این حد بهوش بود و حرفی می زد باید خدا رو شکر م ی کرد.

با گریه آخی گفت و ک می تکون خورد.

ماهورا تحمل این همه سختی رو نداشت .

دختری که توی یه خانواده پولدار بزرگ شده بود تا حالا این بلاها سرش نیومده بود.

درسته از پدر و مادرش کم ی بی محلی می دید ولی باز هم خونه ی اون ها امن بود.

این بلاها سرش نیومد.

چشم های ماهورا داشت بسته می شد.

دیگر ناامید شده بود. ..

فقط آخرین اتفاقی که افتاد این بود که...



دانشبورد رو هم گشت ولی نبود.

با ناراحتی به دور و بر نگاه کرد.

خیلی تاریک بود، نمی توانست تو این تاریکی بره وسط یه جنگل بزرگ و دنبال گوشش بگرده.

از طرفی عصا می‌شد از این که گوشش رو پیدا نکنه.

همه ی دار و ندارش توی اون گوشه بود.

در ماشین رو باز کرد و قفل ماشین رو زد.

دل رو به دریا زد و نفس عمیق کشید.

- نترس کارینا پیدا می‌کنی و برمیگردی خونه.

قدم اول رو برداشت که ایستاد.

- آگه کسی توی این تاریکی اونجا باشه چی!

بدزدنم چی!

لبش رو گاز گرفت.

- نه نه نباید بترسم.

گوشش رو پیدا می‌کنم و مثلش برمیگردم توی ماشین و میرم خونه.

با خود فکر کرد.

دنیام با ش
ولی آگه گوش ی توی جنگل نباشه چی!

من فقط احتمال دادم که گوشیم اون جاست.

ولی مطمئنم همون جاست.

چون وقتی داشتم عکس می گرفتم یه چیزی از جیبم افتاد ولی من احمق فکر کردم شاخه ای چیزی به مانتوم گیر کرد.

نفس عمی قی کشید و چراغ قوه کوچیک رو از جیبش در آورد و روشنش کرد و سمت درخت ها رفت.

از لا به لای درخت ها گذشت.

- این جا که نبود یکم اون ور تر بود دیگه.

ایستاد و کمی فکر کرد.

- آره از اون وره.

به سمت راست رفت.

اون جا جایی بود که ماهورا بیهوش افتاده بود.

غرق در خون!

کارینا به ماهورا رسید.

چراغ قوه رو روی زمی ن گرفت که بب یند گوشه اش رو می تونه پیدا کنه که با دیدن...

«راوی»

دنیام با ش

چشم هاش گرد شد.

دست و پاش شروع کرد به لرزیدن.

تا حالا کسی رو این جوری ندیده بود.

قدمی به جلو برداشت.

با دیدن رودخانه ای خون جیغی ک شید...

زود دستش رو جلوی دهنش گرفت که بیشتر از این صدای جیغش بلند نشه.

قدم دیگری به سمت ماهورا برداشت.

ولی متوقف شد.

- اگه مرده باشه چی!

گردن من میفته.

نه نه باید برم از این جا نمی خوام تو خطر ب یفتم.

به عقب برگشت که باز هم متوقف شد.

- ولی اگه زنده باشه.

و من نرسونمش بیمارستان اون وقت خونش گردن من میوفته!

چشم هاش رو بست.

- نباید بترسم.

باید کمکش کنم.

به عقب برگشت و به سمت ماهورا رفت.

ماهورا رو بغل کرد و سرش رو نزدیک صورت ماهورا کرد.

دنیام با ش
با خوش حالی گفت:

- هنوز نفس می کشه پس زنده اس.

ماهورا رو به درخت ت کیه داد.

پشت به اون روی زم ین نشست و ماهورا رو کول کرد.

و بلند شد.

قدم اول رو برداشت.

ماهورا سنگین بود و کاریناک می ضعیف.

ولی داشت تموم تلاشش رو می کرد که ماهورا رو به ماش ین برسونه.

کمی خودش رو صاف کرد و تکونی خورد ماهورا رو محکم تر گرفت و قدم های دیگه رو هم برداشت.

بعد از حدود چند دقیقه به ماشین رسید.

ماهورا را روی زمین گذاشت و در عقب ماش ین رو باز کرد.

سریع دستی به پیشونی اش کشید و موهاش رو کنار زد.

دست هاش رو زیر دست های گذاشت و بلندش کرد و توی ماشین گذاشت.

در رو که بست با سرعت نشست پشت فرمون و به سمت بیمارستان روند.

ماهورا
«راوی»

میکائیل جلوی در ایستاده بود و منتظر پوریا بود.

گاهی دست در موها یش می برد و بهمشون می ریخت.

حسش می گفت که ماهورا نزدیکش .

ولی...

با اومدن پوریا از فکر بیرون اومد.

- رئیس بریم.

کلافه گفت:

- چرا آن قدر دیر اومدی.

پوریا سرش رو پایین انداخت.

- ببخشید.

میکائیل و پوریا به سمت ماشین رفتن و سوار شدن.

پوریا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

میکائیل لب زد.

- ماشین رو جایی پارک کن که دید نداشته باشه .

پوریا برگشت و به میکائیل نگاه کرد.

- چشم رییس جلو تر از این که برسیم اون جا ننگه می دارم.

میکائیل سرش رو تکون داد .

پوریا به جاده نگاه می کرد و میکائیل به گوشی اش ..

روشنش کرد که عکس ماهورا خود نمایی کرد.

دنیام با ش

این عکس رو وقتی گرفته بود که ماهورا روی چمن ها خوابش برده بود. چه قدر این دختر برای میکائیل دوست داشت نی بود.

درسته میکائیل با چند نفر بود!

ولی اونا فقط اشتباه های هست که هر کس ی میکنه.

دستی روی صورت ماهورا کشید.

ماهورا برای میکائیل با همه فرق داشت.

آروم زیر لب گفت:

- پیدات می کن مهر جا باشی.

با صدای بوق پی در پی ماشینی سرش رو از گوشی بالا آورد.

چشم هاش رو ریز کرد و نگاهی به ماشین کرد که دختری پیاده شد.

و با دست اشاره کرد که کنار برن.

پوریا پیاده شد و داد زد:

- خانوم ب یا از این ور برو حتما باید از این جا بری..

دختر جیغی زد.

- آقا عجله دارم اون ور هم اگه دقت کنی می بینی که سنگ ریخته شده اصلا نمی شه رد شد.

میکائیل نگاهش به دست های دختر افتاد.

که از توی ماشین سیاه بود.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد که دخترک همزمان با پیداه شدن میکائیل سوار شد. «راوی»



پوریا نگاهی به میکائیل کرد.

- قربان مشکلی پیش اومده!

میکائیل سرش رو تکون داد.

- نه.

بشین بریم معلومه چی لی عجله داره.

پوریا باشه ای گفت و هر دو سوار شدن.

پوریا از جلوی ماشین دخترک کنار رفت که کارینا تونست از اون جا بره.

میکائیل از آینه ماشین نگاهی به ماشین کارینا کرد.

احساس می کرد ماهورا نزدیکش بود.

با صدای پوریا نگاهش رو از آینه گرفت.

- رئیس فکر نمی کنم برده باشن ماهورا خانوم رو!

میکائیل اخمی کرد.

- منم همین فکر رو می کنم.

ولی ماهورا اگر فرار کرده باشه نمی تونه جای دوری بره.

ما بعد ده دقیقه که زنگ زد رسیدیم.

یعنی صدای داد منو که صدایش می زدم نش نیده؟

گذشتن از این درخت های بزرگ توی این تاریکی کارخی لی سختیه.

دنیا با ش
نه، نه نمی تونه فرار کرده باشه.

پوریا لب زد:

- نکنه. ..

میکائیل پرید وسط حرفش.

- امکان نداره.

پوریا ماشین رو نگه داشت.

- قربان وقتی داشتیم میومدیم صدای شلیک اومد.

صدای واضح و نزدی ک بود.

میکائیل توی فکر فرو رفت.

- رئیس!

میکائیل از ماشین پ یاده شد.

و سرش رو محکم کوب ید به ماشی ن.

- یعنی چه اتفاقی افتاده!!

«راوی»

با سرعت از ماش ین پ یاده شد و به سمت بیمارستان رفت.

هنوز داخل نشده بود که شروع کرد به داد زدن.

دنیام با ش

- یکی ب یاد کمک کنه.

زود باشین بیاین ب یرون الان می میره.



با خشم به سمت پرستارها رفت.

- با شمام.

پرستار با ترس بهش نگاه کرد.

کارینا دوباره گفت:

- بیا بریم دیگه به چی زل زد!

پرستار نگاهی به دست و صورت کارینا کرد.

لبا س های کارینا پر خون شده بود و پرستار و دور و بری ها رو به ترس آورده بود.

کارینا خواست حرف دیگه ای بزنه که پرستار چند نفر رو صدا زد و رو کرد به کارینا و گفت:

- کجاست!

کارینا با عجله بیرون رفت و اون ها هم دنبالش.

به سمت ماشین رفت و با سرعت در رو باز کرد و به پرستار اشاره کرد.

- زود باشید کمک کنی د.

بب بیند چه خونی ازش رفته .

دنیام

بعد از بردن ماهورا به اتاق عمل، کارینا با خستگی روی صندلی نشست.

نگاهی به دست هاش کرد که خون خشک شده بود.

دنیام با ش

اخم ی

اخم هاش در هم جمع شد.

از کث یفی خیلی بدش میومد.

بلند شد و با بی حالی شروع کرد راه رفتن، به سمت در خروجی بیمارستان رفت.

دست هاش رو بالا گرفته بود و با ق یافه در هم سمت پرستار رفت.

«راوی»

لب زد:

- دستشویی کجاست!

پرستار لبخندی زد:

- برو چپ عزیزم.

کارینا به سمت چپ رفت و زیر لب گفت:

- وقتی مهربونم مثل چی رفتار می کن!

حالا که حوصله خودمم ندارم اینا مهربون شدن.

خدایی فازشون چیه!

با برخورد به در دستشویی آخ بلندی گفت که توجه چند تا زن که اون جا بودن بهش جلب شد. تک خنده ای کرد.

زن ها با صورت افتاده نگاهش کردن، با دیدن دست های خونی کارینا حدس زدن که شاید کم داره!

یا ساده است!

کارینا بدون توجه به نگاه های او نا به سمت شیر آب رفت.

مانتوش رو در آورد و دور کمرش بست.

اب رو باز کرد و دستش رو زیرش یر گرفت.

بعد از شستن دست و صورتش مانتوش رو پوشید و نگاهی به اطرافش کرد.

نمی دونست با چی صورتش رو خشک کنه!

کلافه خواست بیرون بره که با صدای زنی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

زن بسته ای دستمال سمتش گرفت.

- در رو با دستمال باز کن این جاک ثیفه.

نه ماسک زدی نه هی چی!

دهن کارینا باز شد که چیزی بگه که زن دوباره گفت:

- همین کارها رو می کنید، جون بقیه تو خطر میفته.

کارینا با حرص گفت:

- وا مگه چی کار کردم؟! زن اخمی کرد.

- بهداشت رو رعایت نمی کنی.

خودت مهم نیستی به فکر دیگران باش.

کارینا با حرص دستمال رو به خودش داد.

- مال خودت.

بیشتر مصرف کن که یه وقت کرونا نگیری.

بعد از حرفش زن رو مبهوت همون جا ول کرد و بیرون رفت.

دنیام با ش

به سمت در خروجی بیمارستان رفت و خارج شد.

از محوطه بیمارستان که خارج شد به سمت ماشینش رفت.

لبش رو گاز گرفت.

- وای همین جوری ولش کردم ماشین رو به امون خدا.

خوبه کسی ندزیده ماشینم رو بابا!

نشست توی ماشین و گوشی که فکر نمی کرد روزی به دردش بخوره رو برداشت و به اهورا زنگ زد.

«راوی»

با چند بوق اهورا جواب داد .

- کارینا دختر معلوم هست کجایی چرا گوش یتو جواب نمی دی!

نگرانت شدم، اتفاقی که برات نیفتاده ها!

کارینا هوفی کرد.

- یکم آروم برو بهت برسم.

برای من اتفاقی نیفتاده برای یه نفر دیگه...

اهورا سریع گفت:

- کی!

چی شده ؟

- راستش توی جنگل داشتیم عکس می گرفتیم، کارم که تموم شد رفتم سوار ماشینی شدم که برگردم خونه ولی دیدم گوشیم نیست!

می دون یکه همه دار و ندارم توی اون گوشیه.

برای این که پیدااش کنم دوباره رفتم توی جنگل.

شب شده بود اهورا منم که ترسو اصلا به یه مصیبتی رفتم تا گوشیم رو پیدا کنم.

داشتم دنبال گوشیم یگشتم که ...

سکوت کرد که اهورا گفت:

- که چی؟ بگو دیگه.

کارینا ادامه داد.

- یه دختر رو دیدم!

زخمی شده بود، اول فکر کردم مرده ولی بعد دیدم نفس می کشه هنوز آوردمش بیمارستان، الان هم تو محوطه بیمارستانم!

- الان حالش چه طوره؟ اخمهاش در هم رفت.

- خوب نیست.

اهورا!

اهورا با مهربونی گفت:

- جون دلم.

کارینا دستی به صورتش کشید.

- میای پیشم!

دنیام با ش
اهورا کلافه شد.

- کارینا خودت م یدون نی تون م بیام!

یه هفته دیگه روز مه میه برای همه مون.

نی تون مکارها رو به کسی بسپارم.

کارینا با ناراحتی گفت:

- باشه.

«راوی»

اهورا از صدای ناراحت کارینا عص بی شد و از جایش بلند شد.

- آدرس رو بفرست یا خودم می یام یا می گم یکی دیگه بیاد.

کارینا گفت:

- نمی خواد اهورا خودم از پشش بر میام و بر می گردم خونه ام خدافظ. نداشت اهورا حرفی بزنه و گوشی رو قطع کرد.

از ماشین پیاده شد و قفل ماشین رو زد.

با ناراحتی به سمت در بیمارستان رفت.

اهورا هیچ وقت کارش رو ول ن می کرد، تنها فکرش فقط کارش بود.

کارینا از خودش دل گ یر می شد که چرا دل بسته مردی شد که بود و نبودش برای اون فرقی نمی کرد.

ولی ن می دونست که خیلی برای اهورا مهمه!

شاید اولی ن دختریه که اهورا برای یک عمر زندگی می خوادش نه فقط چند روز.

کارینا وارد بیمارستان شد و به سمت اتاقی که ماهورا اون جا بود رفت.

با خارج شدن دکتر از اتاق سریع به سمتش رفت.

- خسته نباشید.

دکتر لبخندی زد.

- ممنونم.

- حالش چه طوره؟!

اخم یروی صورت دکتر نشست.

- باید خدا رو شکر کرد که زنده مونده.

خوشبختانه زود رسون دیش بیمارستان.

تا یه هفته این جا بای د بمونه، و یه چ یز مهمه دیگه.

کارینا سرش رو تکون داد.

- چی!

دکتر نگا هی کوتا هی به کارینا انداخت.

- متأسفانه ایشون باردار بودن و با اتفاتی که براشون افتاده بچه رو از دست دادن!

چشم های کارینا از تعجب زیاد گرد شد.

- باردار!!!

دنیام باش

دکتر گفت:

- بله.

و راستش من به پل یس زنگ زدم که درباره این اتفاق بیان و ازتون سوال هایی بپرسم.

لطفا همین جا منتظر بمونید الان میان.

ده روز بعد

«راوی»

با صدای در نگاه از پنجره گرفتم و به کسی که داخل اومده بود نگاه کردم.

کارینا بود.

لبخندی زد.

توی دستش پلاستیکی بود، پر از میوه و آبیوه.

خواستم بشینم که دلم و کمرم درد گرفت.

کارینا زود به سمتم اومد.

- وای نمی خواد بشی نی بخواب.

با صورت جمع شده ام به زور بهش لبخندی زدم.

دوباره دراز کشیدم؛ کارینا آب میوه ای بهم داد.

- بخور.

- ممنون.

نی رو توی دهنم کردم و شروع کردم به خوردن آبمیوه با دیدن این که کارینا هی چی ن می خوره و فقط به من نگاه می کنه.

دست از خوردن آب میوه برداشتم.

- چیزی شده؟ لبخندی زد.

- خوش حالم!

تکونی روی تخت خوردم.

- از چی؟

- خوب شدم!

موهام رو کنار زدم.

- نمی دونم چه طور ازت تشکر کنم کارینا!

اگه تو نبودی من الان زنده نبودم.

ولی از طرفی خی لی خوش حالم که اون بلا سرم اومد باعث شد که...

کارینا روی تخت نشست و دست هام رو گرفت.

- نمی خواد دیگه به اون چیزها فکر کنی گذشته ها گذشته!

به آینده فکر کن.

پوزخندی زدم.

دنیا با ش
- دیگه آینده ای برای من وجود نداره.

اخمی کرد.

- فاز غم نگ یر دیگه.

تک خنده ای کردم.

- اوکی!

از روی تخت پایین اومد و به سمت در رفت.

- من می رم کارای تر خیص رو انجام بدم.

«ماهورا»

با رفتن کارینا بغضم سر باز کرد.

لب هام از اتفاقی که برام افتاد به لرز افتاد.

آدم چه قدر می تونه پست باشه!

مهرداد چه طور تونست این کار رو با من بکنه.

من زنش بودم!

مهرداد کسی بود که بر ای اولین بار بهش وابسته شدم به جنس مخالفم وابسته شدم و عاشقش شدم.

دنیام با ش

ولی اون باهام چی کار کرد!

اول که همه چیزم رو ازم گرفت.

دوم توی کشور دیگه ولم کرد.

و سوم...

منرو نابود کرد با کار ی که کرد.

اون بهم صدمه زد!

اون آشغال بچه خودش رو کشت.

دیگه اسم این آدم ...

پوزخندی زدم.

مهرداد اصلا آدم نیست اون یه عوضیه به تمام معناست!

چشم هام رو با درد بستم.

همدرد رو حی داشتم.

و هم درد جسمی!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و لب زدم.

- خوبه که به این دن ی ای نفرت انگ یز نیومدی!

حالا که فکر می کنم یکم باید از مهرداد تشکر کنم که بهم شل یک کرد.

تا این بچه بمیره.

اگر این اتفاق ن میفتاد الان معلوم نبود چی می شد.



دنیا با ش
با صدای در زود اشک هام رو پاک کردم.

کارینا و دکتر بودن.

دکتر لبخندی زد و به سمتم اومد.

- حالت چه طوره دخترم!

منم مثل خودش بهش لبخندی زدم.

- ممنونم خوبم، از پیروز بهترم.

- خدا رو شکر.

پس باید مرخصت کن یم.

سرم رو تکون دادم.

دکتر رو کرد به کارینا و گفت:

- می تونی وسایل رو جمع کنی معلومه حالش خوبه فقط برو دارو ه ای که می گم رو براش بخر. «ماهورا»

بعد از گرفتن دارو هام کارینا کمکم کرد و به سمت بیرون رفتیم.

در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم.

در رو بستم و به صند لی ت کیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

کارینا هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

چشم هام رو بستم که کارینا گفت:

- ماهورا نخواب یه چی بخور.

دنیام با ش

اخمی کردم.

- وای نه نمی خوام حالم بد می شه.

رو کرد بهم.

- ماهورا اذیت نکن دیگه بخورتا زودتر خوب بشی.

با درد صاف نشستم.

کارینا بسته قرصی از پلاستیک در آورد و سمتم گرفت.

شیشه آب رو هم بهم داد .

خواستم قرص رو بخورم که با حرص گفتم:

- با شکم خالی آخه!

کلافه نگاهش کردم.

چشم هام رو ریز کردم که گفتم:

- خوب اون جور ی نگاه نکن؛ برای خودت می گم.

لبخندی زدم.

- مرسی.

ولی خب نمی خوام بخدا چیز دیگه بخورم می ترکم.

سریش رو چند بار تکون داد .

نفس راحتی کشیدم.

قرص رو توی دهنم کردم و آب خوردم.

رو کرد مبهش و گفتم:

دنیام با ش
- حالا می شه بخوابم.

تک خنده ای کرد.

- چه قدر می خوابی تو!

مثل خودش خندیدم.

- نمی دونم چمه.

«میگای یل»

سیگار مرو روشن کردم و پک ع میقی زدم و دودش رو ب یرون فرستادم.

با حرفی که پوریا زد پوزخندی زدم.

- رئیس شاید اون جور ی که شما فکر می کن ید نباشه!

باز هم پوزخند زدم.

- چرت و پرت نگو پوری ا.

دیگه همه رو شناختم، هر کی ادا عاشق ها رو در آورد آخرش بد از آب در اومد.

دید ی که خودت پ یش اون پرویز عوض ی نبود.

اون مهرداد!

دید ی که تعقیبش هم کردیم ولی جای اونم نبود.

مطمئنم همه رو دور زده و برگشته ایران...

دنیام با ش

پوریا نداشت ادامه بدم و گفت:

- باید بیشتر بگردیم همه جا رو.

مطمئنم اشتباه می کنی پدری یس!

شما فکر می کنید ماهورا خانوم هم مثل بقیه است ولی من این فکر رو نمی کنم.

کلافه سیگار رو روی زمین انداختم و شروع کردم به راه رفتن.

- هر کار لازم بود کردی م دیدی که پیدا نشد.

نیست!

اون رفته.

پوریا دستش رو گذاشت روی شانه ام.

- یه فکری دارم.

- چی؟

چشم هاش رو بست و بعد چند لحظه باز کرد.

- مهربادا!

اونو باید بیاریم این جا و ازش بخوایم که بگه ماهورا کجاست.

با کارهایی که می کنه مطمئنم اون از یه چیزی خبر داره.

- چه کاری!

- اسم ماهورا رو که جلوش بردیم دست هاش لرزید.

خودش روزد به نشنیدن حرف ها.

دستمرو توی موهام فرو بردم.

دنیام با ش
- نمی دونم پوریا اصلا نمی تونم حرف هات رو درک کنم.

هر کار که کم کی می کنه برای پیدا کردنش بکن!



- خوبه خودت می دونی منظورم چیه.

دستم رو گرفت و دستبند رو دور دستم بست.

دنیام با ش

- خب من نیام دخترای دیگه میان دورت می گیرن.

کلافه نگاهش کردم.

- چه قدر خنگی که الان چند ماهه با همیم هنوز باور نداری تو تنها کسی هستی که دوستش دارم.

خندید.

- دارم.

ولی خب یکم... .

خودم ادامه دادم .

- حسودی دیگه!

همه زن ها حسودن.

چشم غره ای رفت.

- نه که مرد ها نیستن.

خودم دیدم وقتی داشتم با شاهرخ حرف می زدم داشتی آتیش می گرفتی از حسادت.

لبخند کوچی کی زدم.

- خب مگه من گفتم ما ها حسود نیس تیم؟

همه به کسایی که خی لی دوستشون دارن و بعد اون عشق شون با کسی حرف می زنه حسودی می کنن.

دستش رو گرفتم.

- اوکی!

خودش رو توی بغلم انداخت.

- خی لی دوست دارم

«سلمان»



با کف دست به پیشو نیم زدم.

- آره خدای ی راست م ی گی.

دنیام با ش

رو کردم به آیشواریا و گفتم:

- زود باش شالت رو بنداز و بیا پ این.

ابروهاش رو بالا انداخت.

ازش دور شدم و از اتاق بیرون رفتم از پله ها پایین رفتم و به سمت در رفتم.

جلوی در ایستادم و به آینه نگاهی کردم.

به خودم ..

سلمان خان!

من الان دیگه یه آدم بی پول نیستم.

منالان هم شهرت دارم!

هم پول!

هم...

هم زندگی!

که با هیچ چیز عوضش نم یکنم.

«ماهورا»

نیا نیا

با صدای در ماشی ن چشم هام رو باز کردم.

دنیام با ش
برگشتم و به ب یرون نگاه کردم.
میون یه جمع یت بزرگ بودیم.

آروم روی صندلی درست نشستم و شیشه رو پایین دادم.



کارینا رو صدا زدم.

کارینا، این جا کجاست دیگه!

با ذوق برگشت سمتم.

بهترین بازیگر هند اومده مردم رو ببینه.

اوه.

لبخندی زد.

بیا پایین از نزدیک ببینش.

دوست اهوراست.

سرم رو تکون دادم.

باشه.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

کارینا از بازوم گرفت که درست راه برم.

چند قدم که برداشتم.

دردی توی دلم پیچید.

آخ.

کارینا سریع بهم نگاه کرد.

دنیام با ش

_ چی شدی!

_ یکم دردم گرفت.

_ بیا به ماشین تکیه بده، نمی خواد نزدیک تر بریم.

باشه ای گفتم و به ماشین تکیه دادم.

کارینا گفت:

_ همین جا وایستا تا برم آب بیارم.

سرم رو تکون دادم.

کارینا که رفت چشم دوختم به جای ی که مردم نگاه می کردن دست هاشون رو براش تکون می دادن. و هی داد می زدن.

حتما اون بازیگر خی لی معروف و خوبیه که این جمعیت براش ص ف کشیدن تا ببیننش.

«ماهورا»

با صدای کارینا ا به سمتش برگشتم.

_ بیا عزیزم.

به دستش نگاه کردم.

شیشه آبی بود.

خیلی تشنه م بود، برای همین زود شیشه رو گرفتم و سرش رو باز کردم.

دنیام با ش
سرم رو بالا گرفتم و آب رو سر کشیدم.

کارینا تک خنده ی کرد.

_ بم یرم، چه تشنه ت بوده.

شیشه رو پایین گرفتم.

اخمی کردم.

_ خدا نکنه.

تک خنده ای کرد.

_ نیم ساعت دیگه اهورا میاد این جا که با هم یریم.

دوستشم میاد.

خیلی دوست دارم بینمش، درسته دوست اهوراست.

ولی تا حالا ندیدمش.

اهورا میگه خیلی خی ل ی پسر خوبیه.

لبخندی زدم.

ادامه داد:

_ اهورا می گفت، وضعیتش خی ل ی خوب نبوده؛ یکی بهش گفته که برو نیست بازیگری بده و اینا.

اینم قبول شده.

ولی ماهورا، از این خوشم میاد که الان که پول دار هم شده ولی خاکیه.

مثل بقیه نیست که تا پول دار و معروف می شن زود خودشون رو گم می کنن و بقیه رو مسخره می کنن.

سرم رو به نشونه ت ای د تکون دادم.

دنیام با ش

لبخند محوی زد.

_ اسمش آن قدر قشنگه.



ابرویی بالا انداختم.

_ چیه؟

_ سلمان!

فامیلشم.

خان.

سلمان خان..

«ماهورا»

این اسم برام خی لی آشنا بود.

... سلمان...

هوف.

اون نیست ماهورا!

اون عرضه بازیگر شدن رو داره مگه؟ اصلا امکان نداره.

شاید ی کی دیگه است و دارم اشتباه می کنم.

دنیام با ش
کارینا دستش رو جلوی صورتش تگون داد.

_ به چی فکر می کنی!

لبخندی بهش زدم.

_ هی چی.

یه چیزی یادم اومد.

کارینا گفت:

_ خسته شدم، چرا نم یان.

شونه ی بالا انداختم.

به سمت در ماشی ن رفت و بازش کرد.

_ یه زنگ بهش بزدم.

اگر آقا جواب بده.

اومد نزدیکم و گوشی رو کنار گوشش گرفت.

_ جواب نمیده اه.

_ خب حتما صدای گوشیش رو ن میشنوه.

یا جاش گذاشته...

دستش رو روی ب نی ش گذاشت.

سکوت کردم.

_ سلام، خوبی بین من...



حرفم رو زدم و دوباره شیشه آب رو سر کشیدم.

دنیام با ش

حرفی نزد و برگشت و به پشتش نگاه کرد.

_ آها دیدمت.

باشه پس من می رم، خونه ام شما هم بیاید اون جا دور هم باشیم.

خخخخ، خواهش می کنم فعلا.

گوشیش رو چرخوندت وی دستش.

_ بریم خونه من.

اینا هم میان اون جا.

اوکی شد دیگه قشنگ می تونم امضا بگ یرم.

تک خنده ای کردم.

_ اونا هم میان ؟ اوهمی کرد.

«ماهورا»

سرم رو تکون دادم .

- بریم پس الان دیگه؟

- آره.

به سمت ماشین رفت و سوار شد.

دنیا با ش
نگاهش کردم، جلوی خنده ام رو گرفتم.

خیلی دلش برای اهورا تنگ شده بود که از وضع من فراموش کرد.

برای این که نفهمه و بعد به خودش فحش نده .

سریع به سمت ماشینی رفتم و سوار شدم.

تا خونه کارینا حرفی نزدیم.

به بیرون نگاه می کردم و روی شیشه اشکالی می کشیدم.

با توقف ماشین برگشتم و به کارینا نگاه کردم.

- رسیدیم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

نگاهی به دور و بر انداختم.

دهنم باز موند از بزرگی خونه .

خونه اش از خونه ما هم بزرگ تر بود.

- ماهورا به چی زل زدی بیا بریم دیگه.

تک خنده ای کردم.

- اومدم.

به سمتش رفتم که به سمت در می رفت.

- ماشین رو نم یاری ؟

- نه، ما بریم آماده شیم.

میان هم وسیله ها رو میارن هم ماشین رو.

دنیام با ش

آهانی کردم.

رو کرد بهم و گفت:

- سخته راه بری؟

- نه بابا خوب شدم دیگه.

لبخندی زد.

- خدا رو شکر.

ولی حالا دستت رو بذار رو شونه ام، بتونی بهتر راه بری. باشه ی گفتم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم.

با هم به سمت خونه رفتیم.

- اوم کارینا!

- جانم؟

- میگم این جا خونه خودته؟ یا بابا و مامانت هم هستن.

تک خنده ای کرد.

- خب معلومه که خونه خودم نیست .

من یه دختر تنها خونه به این بزرگی رو می خوام چی کار کنم.

و آره مامان و بابام هستن، خی لی هم می خوان که تو رو ببینن.

پاپی
«ماهورا»

دنیام با ش

لبخندی بهش زدم.

- لطف دارن.

با رسیدن به دم در کارینا ازم جدا شد و در رو باز کرد.

با دیدن مرد وزنی که لباس ست پوشیده بودن و زن دست مرد رو گرفته بود و با لبخند بهم نگاه می کرد. با

ذوق و هاله اشکی تو چشم هام بهشون نگاه کردم.

چه قدر دلم تنگ شده برای روز های که پی ش مامان و بابا بودم.

هر چند نبودن ولی باز همکنارشون بودم.

زن یعنی مادر کارینا به سمتم اومد و دست هاش رو برام باز کرد که برم بغلش.

آروم خم شدم و خودم رو رو توی بغلش رها کردم.

چند بار آروم روی پشتم زد.

- خوش اومدی دخترم .

- ممنونم.

لبم رو گاز گرفتم.

سلام هم نکردم.

از بغلش بیرون اومدم و به مرد نگاه کردم.

- خوبید؟! لبخندی بهم زد.

- ممنونم دخترم.

راحت باش این جا خونه خودته، تعریف رو از کارینا شنیدم و خی لی ناراحتم از این که اتفاق های بدی برات افتاده.

دنیام با ش

ناراحت نگاهشون کردم.

- بله درسته.

خیلی به دخترتون مدیونم.

اگر کارینا نبود الان من هم نبودم.

مامان کارینا رو کرد بهم و گفت:

- وای سر پا نگه داشتیم بچه رو.

بریم داخل.

دستش رو گذاشت رو پشتم.

- برو داخل عزیزم.

چشمی گفتم و به سمت خونه رفتم.

کارینا تک خنده ی کرد.

- منو جا گذاش تیدها!

برگشتم و بهش نگاه کردم.

طلبکار ایستاده بود.

پدرش به سمتش رفت و توی آغوشش ک شی د.

- این قدر ریزی که ندیدیمت.

پدرم

«ماهورا»



روی مبل نشستم و کارینا هم کنارم نشست. مادرش رو کرد به خدمتکاری که کنارش بود و گفت: *بیتالم زیر ازم می فر*

_ از مهمون ها به خوبی پذیرایی کن.

رو کردم به کارینا و گفتم:

_ جای می خوان برن؟ سرش

رو تکون داد.

پرسید م:

_ کجا؟

چرا می خوان برن!

پاش رو روی پای دیگه اش انداخت.

_ هم کار دارن.

هم بخاطر راحتی ما.

بابا میگه جوو نین ما مزاحمیم.

اخمی کردم.

_ وا مزاحم چیه.

خونه خودشونه ها.

شونه ی بالا انداخت.

دنیام با ش

_ چی بگم دیگه.

باشه ای گفتم و به مامان و بابای کارینا نگاه کردم که داشتن من رو نگاه می کردن و باهم حرف می زدن.



_ خسته ام.

دنیام با ش
کارینا با چشم های گرد شده گفت:

_ میگم نکنه..

_ نکنه چی ؟

شالش رو از سرش در آورد.

_ کرونا هم گرفتی.

پکر نگاهش کردم.

_ اون رو که دیگه بگیرم می م یرم.

اصلا خستگی چه رب طی به کرونا داره!

ابرو بالا انداخت.

_ بم یرم برات این یه هفته که بیهوش بودی از اخبار هم عقب افتادی.

خندیدم.

_ نه که خیلی هم نگاه میکردم.

می دونی من الان چند ماهه تلویزیون ندیدم.

اشاره ای به تلویزیون خونه شون کرد.

تک خنده ای کردم.

_ آها.

آره این جور ی خاموشش رو دیدم روشن رو ندیدم.

می دونی دیگه منظورم رواه.

خواست چ یزی بگه که با صدای خدمتکار برگشتیم و نگاهش کردی م.

دنیام با ش

_ بفرما ئید خانوم.

سینی آب میوه رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

_ مندیگه مرخص بشم.

شب دیگه شیفت منو نیست.

کارینا گفت:

_ باشه عزیزم.

خسته نباشی.

_ ممنون.

با اجازتون.

و از ما دور شد.

«ماهورا»

کارینا لیوان شربت رو برداشت خواست سر بکشه که با صدای زنگ لیوان رو سریع روی میز گذاشت و بلند شد.
جینی آرو می کشید.

_ وای اومد.

دنیام با ش

عشقم...

اومدن!

لبخندی بهش زدم.

_ خوبه دیگه برو در رو باز کن براشون.

شروع کرد به قر دادن و همین جور زیر لب اسم اهورا رو صدا می زد.

لبم رو گاز گرفتم که صدای خنده ام بلند نشه.

_ کارینا!

جوابی نداد.

دوباره صداش زدم.

_ کارینا... .

باز هم جواب نداد که این بار صدام رو بلند تر کردم.

_ کارینا...!

با تعجب برگشت سمتم و صاف ایستاد.

_ چته دیگه.

بسه دختر.

برو در رو باز کن آیفون به غلط کردن افتاد.

سرش رو چند بار تکون داد و نگاهم کرد.

_ مرسی.

_ چرا ؟ سرش رو خاروند.

دنیام با ش

_ داشتم به تیمارستانی ها می پیوستم.

خندیدم.

_ حالا که نجات دادم.

برودر رو باز کن.

بعدشم کدوم عاشق رو دیدی که دیوونه نباشه؟ همه از هم بد ترن!

سرش رو تکون داد.

_ آره من دیوونم.

زیر لب گفتم:

_ دیوونه هم نباشی، دیوونه ات می کنن.

«ماهورا»

کارینا ازم دور شد و به سمت بیرون رفت. شالم رو روی سرم مرتب کردم.

زل زدم به دیوار رو به روم.

دقیقان می دونم چه قدر بود که به دیوار زل زده بودم.

که با صدای خنده های بلندی از فکر بیرون اومدم.

دور و بر رو نگاه کردم.

دنیام با ش
هنوز نیومده بودن داخل.

دیدم خیلی دیر کرده ان اگر هم می موندم حوصله ام به شدت سر می رفت.



برای همین پاشدم و آروم به سمت در رفتم.

نزدیک در که رسیدم صدای خنده کارینا روش نیدم.

_ وای این طوری نگو گناه داره اهورا!

لبخندی روی لبم نشست خوش حالم که کارینا خوشحاله!

در رو آروم باز کردم و پام رو ب پرون گذاشتم.

همه سرها به طرفم برگشت.

کارینا با دیدنم ذوق زده به سمتم اومد.

_ اینم خواهر خوشگل من!

نگاهم به سمت پسری کشیده شد که حدس می زدم اهورا باشه.

سرم رو تکون دادم.

_ سلام.

لبخندی بهم زد.

_ سلام خوبید شما!

_ ممنون.

سرم رو پایین گرفتم که با صدای کارینا سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

_ ماهورا ایشون آقا سلمان!

ایشونم آیشواریا همسرش.

دنیام با ش

به سمت چپ جایی که کارینا اشاره کرد نگاه کردم.

چشم هام گرد شد.



چی دارم می بینم!

سلمان!

پسرمیه خانوم!

همونی که...

همونی ک.. ..

زیونم بند اومده بود.

اون هم با تعجب نگاهم می کرد.

«ماهورا»

همین طور نگاهش می کردم.

با صدای کارینا ا به خودم اومدم.

_ چرا هم چین نگاه هم می کنید ؟ همو میشناسید ؟ حر فی نداشتم بزخم.

نمی دونستم باید چی بگم! خجالت می کشیدم.

دنیام با ش
نمی دونم از چی و چرا!

کارینا دوباره گفت:

_ وا چرا این جور ی..._

سلمان پرید وسط حرفش.

_ من برم گوشیم رو جا گذاشتم بیارم.

نیم نگاهی بهش انداختم که اونم نگاهم کرد و ازمون دور شد.

کارینا نگاهی به اهورا کرد.

اهورا شونه ای بالا انداخت.

به آیشواریا نگاه کردم.

دختر خیلی خوشگلی بود.

نگاه منو که روی خودش حس کرد.

برگشت و بهم لبخندی زد.

معلوم بود که دختره خیلی خوبیه.

حتی از من هم خوب تر!

یعنی اگه بفهمه من و سلمان هم رو می شناسیم یا بفهمه سلمان از من خواستگاری کرده و من..._

من..._

به طرز بدی باهاش رفتار کردم و دلش رو شکستم.

چی کار می کنه!

عکس العملش چیه ؟

نگاه ازش گرفتم و کلافه به کارینا نگاه کردم.

_ چی شده حالت خوبه؟ سرم رو تکون دادم.



سرم رو محکم به فرمون زدم.

دنیام با ش
از درد اخم هام توی هم رفت.
چشم هام رو بستم.

یعنی اون دختری که اهورا می گفت.

ماهورا بوده!

دختری که شوهرش می خواسته بکشتش ماهورا بوده!

دختری که...

خدای من!

برام واقعا ناراحت کننده اس.

باورم ن می شه این بلاها سر ماهورا اومده باشه!

اصلا قابل درک نیست.

سرم رو از روی فرمون برداشتم...

دلم می سوزه براش اون تا حالا همچین اتفاق هایی براش ن یفتاده بود.

دختر مقاو می نبود!

اون طوری که من م یشناختمش.

توان کنار اومدن با اتفاق های این جوری رو نداشت.

گوشیم رو برداشتم و در ماشین رو باز کردم پ یاده شدم.

به من این چیزا مربوط نیست!

من دیگه ماهورا رو فراموش کردم.

مثل دختر مورد علاقه ام بهش نگاه ن می کنم.

اون فقط دخترک سی بود که مادرم پیشش کار می کرد.

ماهورا برای من فراموش شده است!

من الان یکی رو دارم که از اونم بهتره!

از ماشین فاصله گرفتم و به سمت ح یاط رفتم.

نمی دونم چرا قلبم تند تند می تپید.

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن ماهورا رو به روم.

نفسم لحظه ی رفت.

چند بار نفس عمیق کشیدم و آرام لب زدم.

_ کاری دارین ؟

سرش رو پایین گرفت.

_ خب خب باید بگم که ...

«ماهورا»

_ چی بگید ؟

سرم رو بالا بردم و با بغض لب زدم:

_ منو شناختید ؟ نگاه ازم گرفت. _ مگه می شه نشناسم.

انگار که داشتم خفه می شدم.

دنیام با ش
خیلی برام سخت بود حرف زدن با کسی که یه روز تحق یرش کردم.
خواستم حرفی بزنم که گفت:

_ من همه چی رو فراموش کردم ماهورا خانوم!

تو چشم هاش زل زدم.

_ من الان دیگه زندگی ندارم که کسی رو تح قیر کنم بخاطرش!

من الان هیچی ندارم...

ازتون می خوام منو ببخشید، بابت بدی که در حق تون کردم منو ببخشید!

می دونم خی لی از من بدتون میاد.

دوست ندارید من رو بی نید برای همین آماده شنیدن هر حرفی هستم.

هر حرفی که می تونه آروم تون کنه به من بز نید.

هر فحش... ..

پرید وسط حرفم.

_ من از شما متنفر نیستم.

ش بهم زدین ازتون متنفر شدم ولی نه...

فکر می کنید من با حرفی که چند سال پی

این طور نیستم.

خوش حالم که عوض شدین.

نمی خوام تعریف کنم ازتون که فکر کنید دارم مسخره می کنم شما رو...

«ماهورا»



_ فقط می خوام یه چیز بهتون بگم!

و اونم اینه که دیگه هیچ وقت کسی رو به خاطر نداشته هاش تحقیر نکنید.

وقتی کسی رو مسخره می کنید که چیزی نداره...

شاید اون لحظه لبخند دی از روی موفق شدنش توی ناراحت کردن و به مسخره گرفتن اون باشه ولی بعدش..

اون لبخند دیگه وجود نداره .

از بین می ره.

چون شما لبخند اون رو ازش گرفتین...

دستی به چشم های اشکیم کشیدم.

_ برای به وجود آوردن اون لبخند که از بین رفت حاضر هر کاری براتون بکنم.

_ من با تلاش و دوست شدن با کسانی که پول، قیافه و ..

براشون مهم نبود تونستم لبخندی که از بین رفت رو دوباره به دست بیارم.

می دونم که شما به خاطر چی ازم معذرت می خوای!

به خاطر اینه که فکر می کنید من شما رو نفرت زین کردم.

به خاطر قل بی که شکسته شد.

ولی فکرتون اشتباهه، من همچین کاری نکردم.

شب که ازدواج کردید...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد .

دنیام با ش

_ اون شب خواستم خودم رو از دنیا دور کنم، ولی با حرف هایی که همسرم آیشوار یا زد.

اون کار رو نکردم.

فراموشتون کردم چون علاقه ام نسبت به شما از بین رفت.



اصلا نمی دونستم چی بگم.

چون حرف هاش همه اش درست بود.

و من برای حرف درست فکر کنم هیچ جوابی نداشتم.

یک قدم به جلو برداشت.

_ هر کمکی خواستید بهم بگید.

به عنوان یه دوست یا هر اسمی که خودتون روش می دارید.

_ ممنونم!

سرش رو تکون داد و به سمت خونه رفت.

نم یدونم چیشد که یهو پشتم تیر کشید.

آخ بلندی گفتم و روی زمین افتادم.

با صدای داد سلمان چشم هام روک می باز کردم.

بالای سرم نشست.

_ ماهورا خانوم؟ چت شد!

دنیام با ش

ماهورا خانو...

دیگه نشنیدم حرف هاش رو و بیهوش شدم...



با صدای ماهورا برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم روی زمین افتاده.

زود به سمتش رفتم و نشستم کنارش.

شروع کردم به صدا زدنش ولی نیم نگاهی بهم کرد و بعد بیهوش شد.

نمی تونستم بهش دست بزنم.

چون...

اه الان وقت فکر کردن نیست.

زود پاشدم و به سمت خونه رفتم.

داد زدم.

— کارینا خانوم دوستتون ...

کارینا هراسون به سمتم اومد.

— چی شده ؟

ب یهوش شده.

با دو به سمت بیرون رفت.

«سلمان»



ب قلم: زهرآز می فر
niceroman.ir

ahra.kh

کارینا روی زمین نشست.

_ ماهورا!

خواهری چت شد تو؟!

رو کرد به اهورا و با گریه گفت:

_ چرا خشکت زده اون جا زنگ بزن آمبولانس...

زود باش تو رو خدا!

جلو رفتم و رو بهش گفتم:

_ به نظرم خودمون بب ریمش بهتره، چون ممکنه دیر برسند...

کارینا تند سرش رو تکون داد .

به سمت ماهورا رفتم که یهو چیزی یادم اومد.

برگشتم و به آیشواریا نگاه کردم.

داشت با چشم های ریز شده به ماهورا نگاه می کرد.

عشق حسود من!

رو کردم به کارینا و گفتم:

_ لطفا یه پتو بیارید.

زود از روی زمین بلند شد و به سمت خونه رفت.

_ اهورا بیا این جا.

به سمتم اومد و گفت:

_ جان داداش!

_ کمک کن بریمش تنهایی نمی تونم.

اون هم فهمید که منظورم چیه و سرش رو به نشونه باشه تکون داد.

بعد از اومدن کارینا پتو رو ازش گرفتم روی زمین پهن کردم.

ازش خواستم که ماهورا رو روی پتو هل بده.

با عصبانیت گفت:

_ این کارها چیه خواهر من داره می میره حالا شما به فکر حسودی کردن زنت هستی!

آیشواریا به سمتش اومد.

_ مشکلی پیش اومده؟

برای پایان دادن به بحث زود خم شدم و گفتم:

_ زود باش اهورا بریم.

«سلمان»
پایان

دنیام با ش
بعد از بردن ماهورا به بیمارستان دکتر اونو چند روز بستری کرد.

و گفت که به خاطر ه یجان زیاد حالش بد شده.

مطمئنم به خاطر من حالش بد شد.

نگاهم خورد به کارینا مثل ابر بهار گریه میکرد.

با این که کارینا با ماهورا اصلا آشنایی نداشته .

برام خیلی تعجب داره که کارینا تا این حد وابسته و نگران ماهوراست .

به سمتش رفتم اهورا هم کنارش نشسته بود.

لب زدم:

_ چرا خودتون اذیت می کنید خوب می شن.

سرش رو بالا آورد.

_ باید خانواده اش رو پیدا کنم.

نمی تونم این جور ی ب بینمش.

فکر کنم برای این حالش بد شد که من رو با خانواده ام دید.

یا شایدم...

پریدم وسط حرفش.

_ شاید این ها هم ن یست.

به خاطر اتفاقی که براش افتاده...

اشک هاش رو پاک کرد.

_ می شه برید داروهاش رو بگ یرید.

ببخشی د اهورا می خواد بره اتاقش رو جدا کنه از چند تا مریض دیگه.

سرم رو تکون دادم.



چشم می رم.

خی لی ممنونم.

«میگای یل»

مجبور بودی نزدیکش بری!

آخی گفت:

مجبور بودم رئیس!

آگه پارچه رو از صورتتم پاین می کشید می فهمید که منم.

اون وقت ن می گفت که سر ماهورا خانوم چی اومده.

کلافه نگاهش کردم.

بیمارستان این جا کجاست؟ چند بار سرفه کرد.

نه.

نمی خواد بریم بیمارستان، ممکنه بشناسنمون.

ببند دهنتمو.

دنیام با ش
داری می میری.

چه طور می تونم ولت کنم این جور ی.

_ پانسماں بشه خوب می شه.

رئیس ن می خوام چونتون به خطر بیفته.

پوفی کردم.

_ این جاک سی ما رو تا حالا ندیده.

ما پاین شهر هند بو دیم نه بالا شهر.

حالا آروم ب گیر تا برسی م بیمارستان.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

فرمون رو توی مشتم فشردم.

اون مهرداد عوضی معلومنیست چه بلائی سر ماهورا اورده.

پوریا تا هند تعقیبش کرد.

وقتی رفت داخل خونه ای، حدس زدیم که شاید ماهورا اون جا باشه.

ولی نبود.

به پوریا گفتم این جور ی نمی تونیم پیداش کنیم.

بی خیال شو!

آخر هم کار دست خودش داد.

اون مهرداد عوضی چاقو رو به شکم پوریا زد.

با این کار هاش مطمئنم که یه چیز مهم می دونه.

«سلمان»



از بیمارستان خارج شدم.

پله ها رو دو تا ی کی پ این رفتم.

با دیدن دو تا پسر هم سن خودم، که ی کی شون روی زمین افتاده بود و پهلوش خونی بود با دو به سمت شون رفتم تا کمکش کنم.

روی زم ین نشستم و رو به پسر ی که داشت بهش کمک می کرد گفتم:

— بلندش کن با هم بب ریمش داخل.

چند دقیقه نگاهم کرد و زود از دست پسر گرفت و بلندش کرد.

من هم دست دیگه اش رو گرفتم و روی شانهِ ام انداختم.

اون هم کاری که من کردم رو انجام داد.

با هم شروع کردیم به بردنش، با صدایش نیم نگاهی بهش انداختم.

— ممنون .

لبخندی زدم.

— خواهش می کنم.

داخل بیمارستان که شدیم پرستارها با دیدن ما با سرعت به سمت مون اومدن.

کمک کردن و بردنش.

دنیام با ش

دوست پسر ایستاد کنارم و تا خواست حرفی بزنه گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.

دستم رو بالا بردم و بهش اشاره کردم که صبر کنه.

گوشیم رو از جیبم در آوردم.

آیشواریا بود.

تماس رو وصل کردم.

_ سلام جانم؟ نفس نفس می زد.

_ سلمان خوبی؟ چی شد؟

_ هی چی چند روز بستری شده.

«سلمان»

چند لحظه سکوت کرد که گفتم:

_ کاری نداری عزیزم؟

_ چرا چرا!

سلمان تو... تو میشناختیش؟ ابرو هام بالا پرید.

_ کیو؟ ماهورا...

ماهورا خانوم رو؟

با فشرده شدن گلوم توسط همون پسر با تعجب بهش نگاه کردم.

گوشیم افتاد روی زم ین.



می خوام بب ینم همون کسیه که دنبالش می کردم.

همون که دلم رو تو یه نگاه بهش باختم.

دنیام با ش
می خوام بدونم اون ماهورا!

ماهورای منه!



اتاق رو عوض کردید؟ سرش رو بالا گرفت.

— چه زود اومدین.

دنیام با ش

داروهاشو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

نه نه هنوز نگرفتم.

کار مهمی دارم.

ماهورا خانوم کدوم اتاقه؟ کمی مکث کرد.

پسری که دنبالش می گشت داخل اتاق اومد و با داد گفت:

دِ دهن باز کن بگو ماهورا کجاست؟!

کارینا با چشم های گرد شده نگاهش کرد.

آروم به سمت مون اومد و با من گفت:

بریم چند اتاق پ این تره.

زود از اتاق بیرون زد و ما هم پشت سرش رف تیم.

«سلمان»

باشه باشه آروم باش.

همین جاست.

بهت نشونش میدم ولی فکر نکنم اون باشه که دنبالش باشی چون اون...

دنیام با ش
دستش رو داخل موهاش فرو برد.

_ اگه نبود.

من به خاطر هل دادنت به پات میوفتم ازت معذرت خواهی می کنم.

فقط بگو کجاست.

باشه ای گفتم و به سمت راه رو راه افتادم اونم پشت سرم اومد.

به سمت اتا قی که ماهورا بود رفتیم که اون جا نبود.

با دیدن کارینا که داشت وسایل رو جمع می کرد گفتم:

_ کارینا خانوم!

اتا ق رو عوض کردید ؟ سرش رو بالا گرفت.

_ چه زود اومدین.

داروهاشو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ نه نه هنوز نگرفتم.

کار مهمی دارم.

ماهورا خانوم کدوم اتاقه ؟ کمی مکث کرد.

پسری که دنبال ماهورا می گشت داخل اتاق اومد و با داد گفت:

_ د دهن باز کن بگو ماهورا کجاست؟!

کارینا با چشم های گرد شده نگاهش کرد.

آروم به سمت مون اومد و با من گفت:

— بریم چند اتاق پ این تره.

زود از اتاق ب یرون زد و ما هم پشت سرش رف تیم.



پشت سر دختری که اسمش کارینا بود رفتیم.

در اتاق رو باز کرد و گوشه ای ایستاد.

زود خودم رو به در اتاق رسوندم و داخل اتاق شدم.

چشم هام دور اتاق چرخید که روی تخت متوقف شد.

با دیدن صورت ماهورا نفسم توی سینه ام حبس شد.

تلو تلو به سمت تخت رفتیم.

زیر لب تکرار کردم:

— پیدات کردم.

ماهورام رو پیدا کردم.

با رسیدن بهش دستم رو روی تخت گذاشتم و زوم کردم روی صورتش.

غرق خواب بود.

دنیا با ش
صورتش زرد شده بود و خی لی لاغر شده بود.

از خوش حالی ن می دونستم چی کار کنم.

بغلش کنم!

صورت عین ماهش رو ببوسم!

سرم رو تکون دادم که این فکرها از سرم بیرون بره.

نمی تونم این کار رو کنم.

برای همین خم شدم و گوشه ای از روسری که سرش بود رو نزدیک بینی ام کردم و عمیق بو کشیدم.

دلجم عجیب برای بوی عطر این دخت ر

تنگ شده بود.

با صدای اون پسری که نشون داد ماهورا کجاست از ماهورا فاصله گرفتم .

_ می تونم بپرسم شما کی هستید ؟

که تا این حد ..

نزدیکش ..

دختر (کارینا) از در فاصله گرفت و با صورت خیس شده از اشک بهم نگاه کرد.

_ شما... شما می کائیل هستید؟ سرم رو به نشونه اره تکون دادم.

با گریه گفت:

_ ماهورا دید سراغش رو نگرف تید فکر کرد فراموشش کردید و...

اخمی کردم.

_ من پاکستان رو دور زدم ولی نبود.

دنیام با ش

مشکلی برام پیش اومد که مجبور شدم پیام هند...

که ای کاش زود تر میومدم.



آقا میکاییل ییل اگه زود تر نمی رسیدم ماهورا الان زنده نبود.

دنیام با ش
الان یه ماهه که پیش منه.

تا صبح خوب بود که باز حالش بد شد.

دست هام رو با خشم بستم.

رگ های پیشو نیم زده بود ب یرون و می دونستم الان صورتم سرخ سرخ.

با عصبانیت گفتم:

_ پیداش می کنم.

بلائی سرش میارم که...

هه بلا!

می کشمش!

به سمت در رفتم که کارینا چلوم رو گرفت.

_ لطفا یکم صبر کنید.

عجله نکنید بذارید ماهورا چند ساعت دیگه بهوش میاد.

اگه الان مهرداد رو بکشید بلائی سرش ب یاد ماهورا یه بیوه محسوب میشه!

لطفا خواهش می کنم به اعصاب تون مسلط باشید و یکم صبر کنید.

مشتم رو به دیوار زدم.

_ از مادر زایده نشده کسی بخواد از چنگ من در بره.

تا کی می خوای از ای ن کشور به اون کشور فرار کنی آخرش تو چنگ خودم می یفتی آقا مهرداد...

نیکو

«میکاییل»



با حس دستی روی موهام چشم هام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم.

با دیدن ماهورا که روی تخت نشسته بود و با تعجب نگاهم می کرد.

لبخندی زدم.

با من من گفت:

_ میکای یل!

موهام رو از صورتم کنار زدم.

_ جون م یکا نیل!

دنیای م یکا نیل!

کجا بودی میکای یل مرد و زنده شد.

زد زیر گریه.

_ گمت کردم!

چرا نیومدی دنبالم، صدات زدم.

داد زدم.

ولی نش نیدی!

پاشدم و کنارش نشستم.

_ گریه نکن فدای اشکات بشم.

دنیام با ش

نشیدم.

بخدا دور بودم ازت.

گر بشم که صدات رو نشنیدم خوبه؟ گریه نکن دیگه.

الان که پیدات کردم.

دیگه گمت نمی کنم.

روسری رو بالا بردم و اشک هاش رو پاک کردم.

_ نریز این مرواریدها رو حیفه!

مثل بچه ها شروع کرد به سکسکه کردن.

_ فکر کردم... فراموشم کردی... دیگه منو نمی خوای... میکائیل! لبخندی روی لبم نشست.

_ جونم یکنه!

تو فقط اسم منو صدا بزنی.

سرش رو پایین گرفت.

_ دلم برات تنگ شده بود!

_ می دونی در نبود تو من چی کشیدم!

سرش رو بالا گرفت.

_ خب معلومه سیگار...

پوکر نگاهش کردم.

_ حرفی ندارم!



لبخندی روی لبم اومد.

_ میکای یل!

سرش رو بالا گرفت.

_ جونم ؟

_ می خوام. ..

می خوام از این جا برم

نگاهم کرد.

_ کجا بری ؟

_ یه جای دور

دور از همه، کسی نباشه!

چشم هام شروع کرد به باریدن.

_ میکای یل دلم خی لی گرفته!

از دنیا دلگ یرم. . .

خستم از این همه مشکل و اتفاق می خوام یه جایی برم که دیگه هیچ مشکلی نداشته باشم.

پوزخندی زد.

_ اول یه کاری رو تموم می کنیم.

دنیام با ش
بعد با هم م ییریم!

برات زندگی میسازم که غم رو احساس نکنی!

لب زدم.

چه کاری؟ بلند

شد.

مهدادا!

باید به حسابش برسم.

اون پسره لاشی می خواست تو رو بکشه...

عشق میکائیل رو!

بلائی سرش ب یارم که..

پریدم وسط حرفش.

ولش کن.

نمی خواد نمی خوام از دستت بدم.

با کاری که کرد فهمیدم خطرناک تر از این حرف هاست.

خم شد روی تخت و به چشم هام زل زد.

خطرناک تر از من!

تو هنوز کامل منو ن می شناسی کسی بخواد به اموال من دست درازی کنه یا اتفاقی به وجود بیاره رونابود می کنم.

«ماهورا»



ایشالله باز هم می ب این یم همو قول می دم.

گونه ام رو بو سید.

دنیا با ش
_ باز هم میگم مواظب...

با صدای م یکنائیل به خودمون اومدیم.

_ ماهورا بریم.

سرم رو تکون دادم.

_ چشم .

یه بار دیگه کارینا رو بغل کردم.

_ خدافظ خواهری.

برگشتم و با دیدن سلمان لبخندی زدم. به سمت شون رفتم.

دستم رو به طرف آیشواریا گرفتم.

_ خدانگهدار.

لبخندی زد.

_ مواظب خودت باش عزیزم خوشحال شدم.

رو کردم به سلمان.

_ ممنونم!

اگه شما نبودین من...

برگشتم و به میکای یل نگاه کردم توی بغلم سفت فشردمش.

_ دلم برات تنگ میشه!

با گریه گفت:

_ من بیشتر خواهری...

«ماهورا»



په قلم: زهرا زرمی فر
niceroman.ir

zahra.kh

توی بغلم سفت فشردمش.

_ دلم برات تنگ میشه!

با گریه گفتم:

_ من بیشتر خواهری...

تورو خدا مواظب خودت باش.

از بغلش در اومدم.

_ تو هم همین طور.

منجون مرو بهت مدیونمکارینا!

همیشه به یادتم.

با انگشت ها ماشک هاش رو پاک کردم.

_ گریه نکن دیگه.

ایشالله باز هم می بینیم همو قول می دم.

گونه ام رو بو سید.

دنیا با ش
_ باز هم میگم مواظب...

با صدای م یکنائیل به خودمون اومدیم.

_ ماهورا بریم.

سرم رو تکون دادم.

_ چشم .

یه بار دیگه کارینا رو بغل کردم.

_ خدافظ خواهری.

برگشتم و با دیدن سلمان لبخندی زد.

به سمت شون رفتم.

دستم رو به طرف آیشواریا گرفتم.

_ خداانگهدار.

لبخندی زد.

_ مواظب خودت باش عزیزم خوشحال شدم.

رو کردم به سلمان.

_ ممنونم!

اگه شما نبودین من...

برگشتم و به میکائیل یل نگاه کردم.

_ من پیداش نمی کردم.

براتون آرزوی خوشبختی می کنم.



دنیام با ش

و باز هم. ...

منو ببخشید بخاطر رفتار گذشته م.

لبخند محوی روی لب هاش نشست.

_ خواهش می کنم.

خوشحالم که خوشحال ید.

برید به سلامت.

آروم به عقب قدم برداشتم و ازشون خداحافظی کردم. به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

میکائیل گفت:

_ چه عجب خانوم خانوما حرف هاشون تموم شد.

_ اع میکائیل یل اگه اینا نبودن ما الان پیش هم نبودیم.

باید ازشون تشکر می کردم دیگه.

«ماهورا»

رو کردم بهش و گفتم:

_ میکائیل یل، الان کجا می ریم؟ برگشت و نگاهم کرد.

_ اول می ریم دنبال پوریا و بعد تو می ری پیش دلبر.

دنیام با ش
بقیش رو بسیار به خودم.

_ بهم بگو می خوام چی کار کنی.

نگران میشم.

کلافه ماشین رو به حرکت در آورد.

_ می ریم ایران!

با تعجب نگاهش کردم.

_ ایران!

چرا!

مگه تو...

پرید وسط حرفم.

_ برای جدایی تو از مهرداد واجبه که بری م.

اشک در چشم هام جمع شد.

_ ولی چطوری؟

اون نمیداد، می دونه جونش در خطره.

تک خنده ای کرد.

_ اگه جون ی کی دیگه در خطر باشه چی؟ باز نم یاد؟

چشم هام رو چند بار بستم و باز کردم.

_ من؟

میکائیل می خوام منو گروگان بگی یی؟ خندیدم.

دنیام با ش

_ دیوونه شدی ؟

اون منو نمی خواد بعد تو می خوای منو ببری ایران تا مهرداد بیاد اون جا!



دنیام با ش

_ مگه خواهر مهرداد هم الکی نبود ؟ فرمون رو

چرخوند.

_ از شانس خوب ما!

خواهرش واقعیه و پر ویز برای کشوندنش به پاکستان و گرفتن پول هاش بهش دروغ گفت که خواهرش پیششه.

خواهر مهرداد الان پیش دوست منه!

_ پیش دوست تو

؟چه طوری آخه؟

اشاره کرد به جلوی پام.

_ بهم آب بده.

خم شدم که شیشه رو بردارم.

ادامه داد.

_ اون مخالف این بوده که مهرداد پول شما رو بدزده برای ه مین از خونه زده ب بیرون و رفته پیش یه نفر و شده

خدمتکارش.

که اونم رفیق منه.

مهرداد هم چون پیداش نکرده زنگ زده پر ویز و گفته که خواهرش نیست و اونم از فرصت استفاده کرده گفته که

خواهرش پ یش اونه و باید زودتر کارش رو تموم کنه و بره پیشش.

لیوان آب رو به سمتش گرفتم.

_ آخه چرا ما ؟

لیوان رو از دستم گرفت.

_ چی ؟

دنیام با ش

_ چرا این کار رو با من و خانوادم کرد؟ مگه...

مگه ما رو میشناخت؟ یه

چیزی ع جیبه.

ایران به این بزرگی فقط باید ما بدبخت می شدیم؟

لیوان رو داد دستم.

_ این رو باید از خانواده ات پرسی.

حتما دشمنی با پروی ز داشته...

چون پرویز آدمی نیست که ال کی آدم بفرسته ایران.

تو فکر فرو رفتم.

«ماهورا»

_ میکای یل؟ لبخندی زد.

_ جونم یکا ئیل!

_ من...

الان باید پیش دلبر بمونم یا بیام ایران!

دنیام با ش
کلافه پوفی کرد.

_ عشقم؟ خوابی!

یه ساعته دارم می گم برای جدایی تو و مهرداد باید بریم ایران. سرم رو خم کردم و شروع کردم به بازی کردن با انگشت هام.

_ خب..

تو هم جای من بودی این همه ماجرا رو می شنیدی و این همه سختی می کشیدی مخت هنگ میکرد.

_ درسته.

منم سختی کشیدم.

ولی...

تحمل کردم و گفتم که یه روزی همه چی درست می شه.

که داره درست می شه...

لبخندی زدم و اشکی از گوشه چشمم چکید که میکا نیل دید.

اخمی کرد.

_ گریه نکن.

سرم رو پایین گرفتم.

_ سعیم رو می کنم.

دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد.

با ش نیدن آهنگ لبخن دی روی لبم نشست.

باورم ن می شدم یکائی ل از این آهنگ ها گوش کنه.

برگشتم و به بیرون نگاه کردم.

دنیام با ش

*دور و برم این همه!

ولی من چشم هام رویا دونه اس!

اون دیوونه اس.

خودش می دونه اینو...

*من و تو با هم می ریم، دست هات مال من! *

داشتیم به خونه نزدیک می شدیم.

ضبط رو خاموش کردم.

گفتم:

— میکای یل کی می ریم ایران؟

— پوریا کارها رو درست کنه فردا پس فردا می ریم.

«ماهورا»

نایس رمان

با رسیدن به خونه، از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم که میکای یل هم بیاد.

بهم نزدیک شد و گفت:

دنیام باش

– بریم.

باشه ای گفتم و پشت سرش به سمت در رفتم.

رفتیم داخل.

میکائیل به سمت مبل ها رفت و خودش رو پرت کرد روش.

پاهش رو روی م یز گذاشت و چشم هاش رو بست.

لبخندی بهش زدم خواستم به سمتش برم که داد زد.

– پوریا!

با ترس نگاهش کردم.

– وای ترسیدما.

چشم هاش رو باز کرد.

– چرا؟

– خوب آروم هم می تونی صداتش کنی دیگه.

به سمتش رفتم و نشستم کنارش.

بعد دو دقیقه صدای پوریا اومد.

– بله رئیس!

برگشتین.

میکائیل لب زد:

– آره.

برو کارها رو درست کن.

دنیام با ش

فردا باید بریم.

پوریا چشم می گفت.

بلند شدم.

خوبید آقا پوریا؟

لبخندی زد و سرش رو پایین گرفت.

ممنونم.

خوش حالم از این که این جایید.

لبخندی بهش زدم.

دلبر کجاست؟

بالاست.

بدون حرف دیگه ای از خونه بیرون زد.

میکائیل لب زد:

نمی خواد بری بالا.

نگاهش کردم.

چرا؟

پاپیرو
«ماهورا»

گفت: _ میخوام یه دل سیر نگاهت کنم.

تک خنده ای کردم.



واقعا منو دوست داری!

که باهام ازدواج کنی.

دنیام با ش

لبخندی زدم.

_ باور کن که.. ..

این بار من واقعا با عشق عاشق شدم.

نه با ترس.

این بار دست و پام ن می لرزه.

چون می دونم خطری جز عشق تحدیدم ن می کنه.

من از ته قلبم.

دوست دارم!

لبخندی عمی قی روی لب هاش اومد که تا اون لحظه همچ ین لبخندی ازش ندیده بودم.

محوش شده بودم که گفت:

_ منم دوست دارم!

انگار که روی ابرها بودم.

این عشق منو به وجد میآورد.

«پوریا»

پوریا

دنیام با ش
سیم کارت رو توی گوشی جا انداختم و به دیوار ت کیه دادم.

شماره رو گرفتم و منتظر موندم که جواب بده.

با چند بوق صدای خشنش توی گوشی پ یچی د.

الو!

شنیدم دنبال خواهر تی!

نفس های عصب یش که توی گوشی پ یچید لبخندی روی لبم نشست.

مهرانه کجاست!

ش چی کار کردین؟ پوزخندی زدم.

کاری نکردیم.

ولی اگه کاری که میگم رو انجام ندی.

هر بلائی که می ترسی سر خواهرت بیاد رو به سرش م یارم.

عربده زد:

میام خونته پرویز.

اشتباه نکن.

من پرویز نیستم.

و باید بگم گول خوردی.

خواهرت ایرانه.

خونه ی من!

اگر جونش برات مهمه بیا ایران.

دنیام با ش

اگر هم نه که...

سریع گفت:



_ میام.

فقط آدرس جایی که هستی رو برام بفرست.

کاری با خواهرم نداشته باش.

هر کاری م یکنم.

دیگه نشنیدم چی گفت و گوشه رو قطع کردم.

شماره رئیس رو گرفتم.

_ الو رئیس حل شد.

_ اونا هم آماده ان.

_ فقط مونده رفت نشما به ایران!

«راوی»

پایان

چمدون ها رو به مردی میدن و به سمت ماشین میرن.

میکائیل در ماشین رو باز م یکنه و منتظر می مونه تا سوار بشه.

دنیام با ش
خودشم سوار میشه تا ماشین راه ب یفته.

میگائل نگاهی به ماهورا می ندازه و شال ماهورا رو جلو تر می کشه.

ماهورا لبخندی میزنه و موهای بیرون اومده از شالش رو به عقب می فرسته .

هر دو بدون حرفی به بیرون زل می زنن.

به زادگاهشون .

پوریا با تلاش های زیاد تونست خونه ای که پدر و مادر ماهورا الان اون جا زندگی می کنن، رو پیدا کنه .

نزدیک خونه بودن و قلب ماهورا مثل گنجشک می زد.

با توقف ماشین م یکای یل رو کرد به ماهورا و گفت:

_ پیاده شو.

ماهورا کاری که م یکای یل گفت رو گوش داد.

نگاهی به دور و بر انداخت.

اشک در چشم هاش حلقه زد .

اون جا محله سمیه خانوم بود.

یعنی امکان داشت.

که...

که... میسر شده

سمیه خانوم خونه ش رو به پدر و مادر ماهورا داده باشه!

با دیدن میگای یل که داشت زنگ رو به صدا در میآورد.

دنیام با ش

مطمئن شد که اون جا خونه ی سمیه خانوم هست.

یه روز ماهورا به خاطر این خونه سلمان و مادرش را مسخره می کرد.

ولی حالا...

خانواده اون توی خونه زندگی میکنن

«ماهورا»

بعد چند دقیقه در باز شد.

سرم رو بالا آوردم و به کسی که در رو باز کرده بود چشم دوختم.

با دیدنش چشم هام پر از اشک شد.

چقدر پیر و شکسته شده بود!

اونم از دیدن من کپ کرده بود آروم دستش رو از در سر داد پای ن و به سمتم اومد.

منم به سمتش قدم برداشتم .

با صدای لرزانش لب زد.

ما...هورا!

دخترم!

دنیام با ش
کجا بودی دختر بابا چه بلائی سرت اومد!
با بغض خودم رو توی بغلش رها کردم.

دست هاش دورم حلقه شد.

_ دلم براتون تنگ شده بود!

بابا با لرز منو از بغلش بیرون آورد.

_ من و مامانت مردیم و زنده شدیم.

می دونی چی کشیدی م در نبودت. ..

خواست حرفش رو ادامه بده که با صدای مامان سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

با دیدن من دهنش باز موند و با چشم های گرد شده نگاهم می کرد.

به سمتم اومد.

با من من گفت:

_ ماهورا!

با گریه به سمتش رفتم و بغلش کردم.

_ جان مامان!

زد زیر گریه جور ی که ترسیدم یه وقت طور یش بشه برای هم ین لب زدم:

_ دورت بگردم.

این جور ی گریه نکن.

مگه مردم!

گریه ش بیشتر شد.

دنیام با ش

دست هاش رو دور صورتم گذاشت.

_ واقعا خود تی ماهورا؟ می دونستم زنده ای.



اوناهمون دروغ گفتن.

با تعجب پرسیدم.

_ اوناه؟

منظورت کیه مامان!

«ماهورا»

اشک هاش رو با گوشه روسریش پاک کرد.

_ همون، دوست کیانا.

عرشیا.

با تعجب گفتم:

_ عرشیا!

چرا همچین چیزی به شما گفته.

اصلا...

با صدای م یکنایل دست از حرف زدن برداشتم و نگاهش کردم.

دنیام با ش
_ ماهورا بهتره بریم خونه.

باشه ای گفتم .

مامان و بابا به میکای یل نگاه می کردن.

رو کردم بهشون و گفتم:

_ مامان بابا ایشون م یکا ئیله!

کسی که منو نجات داد.

و اولین ک سیه که با عشق دوستش دارم!

مامان لب زد:

_ نجات!

سرم رو تکون دادم.

_ طولانیه داستانش.

براتون تعریف م یکنم.

اشاره کردم به م یکا ئیل که بریم داخل خونه.

بابا به سمتش رفت و دستش رو روی پشتش گذاشت و به سمت در هلش داد.

چند ساعت بعد

نایس رمان

دست بابا رو گرفتم و کمک کردم که مامان ضدعفونی رو بریزه.

دنیام با ش

باگریه لب زد م.

_ چرا این کار کردی آخه بابا.

همه چی تموم شده.

من زنده ام و لازم نیست که ناراحت و عصبی بشی.

با لرز توی صداس گفت:

_ بلای سرش میارم.

که خودش آرزوی مرگ کنه.

دختر منو. ..

از جاش سریع پاشد و به سمت بیرون رفت.

دستم رو روی سرم گذاشتم.

مطمئنم می خواست گریه اش بگ یره!

بابای من به اون محکمی حالا...

میگائیل لب زد.

_ نمی خوام ک سی توی خطر بیفته.

زود شناسنامه ات رو بردار باید بریم.

مامان زود گفت:

_ کجا برید پسرم؟

تورو خدا دخترم رو دیگه ازم دور نکن.

دنیام با ش

«ماهورا»



پاشدم و بام یکای یل به سمت در رفتیم مامان هم دنبالمون اومد.

باید کاری رو انجام بدیم.

بهم بگید کجا میرید!

چه کاری رو می خواهید انجام بدید.

ماهورا....

کلافه نگاهش کردم.

میام برات توی یح م یدم.

بگو شناسنامه م کجاست ؟ آروم گفت:

توی اتاق بیرون.

توی کمد...

از خونه ب بیرون اومدم و به سمت اتاق کوچکی کی رفتم.

درش رو باز کردم و داخل شدم.

نگاهی به دور و بر کردم.

دنیام با ش

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

لبا س ها رو کنار زدم و پلاستیک ی رو برداشتم.

پیداش کردم.

پاشدم و به سمت ب یرون رفتم.

در رو که باز کردم با دیدن میکا ئیل لبخندی زدم.

شناسنامه رو بالا بردم که اونم لبخندی بهم زد.

بریم.

چشم.

خم شدم و بند کتونیم رو گره دادم.

میکائیل به سمت در رفت و منم پشت سرش.

در ح یاط رو که باز کرد یم بابا برگشت و نگاه مون کرد.

رو کرد به میکا ئیل و گفت:

مواظبش باش.

ورفت داخل خونه.

«ماهورا»

دنیام با ش

با م یکا ئیل از کوچه ب یرون رفتیم و توی خیابون ایستادیم.

لب زدم:

— میکای یل!

— تاکسی اونوره چرا این جا وایسادی .

— قراره ک سی ب یاد دنبال مون.

— آها.

نیم ساعت وایستاده بودیم، هرکی رد می شد یه جور ی نگاه مون می کرد.

— کلافه پرسیدم.

— پس ک ی میان... .

— اومد .

— نفس عمی قی کشیدم.

— یه ماشین پاترول چهار در جلو پامون ایستاد.

— میکائیل در عقب رو باز کرد.

— سوار که شدم در رو بست و رفت جلو نشست.

— ماشین راه افتاد.

— نگاهش کردم که بدون نگاه کردن به راننده گفت:

— خبری شد ازش ؟

— بله قربان.

— امروز عصر می رسه ایران.

دنیام با ش

-

آدرس بهش دادی؟

- خیر.

- خوبه.

خواهرش رو برو ب یار کارخونه قدی می و دو نفر بذار پیشش فرار نکنه.

niceroman.ir

به مهرداد هم آدرس دادگاه رو بده.

حله!

- بله رئیس.

بعد از ده دقیقه جلوی خونه ای نگه داشت.

پیاده شدیم که میکائیل یل رو کرد به راننده و گفت:

- هیچکس که نفهمید من اومدم ایران؟!!

راننده آروم چ یزی گفت که نشنیدم.

با برگشتن م یکائیل طرفم با ترس نگاهش کردم.

صورتش سرخ شده بود.

«میکائیل یل»

نایب زاهدی

لعنتی!

دنیا با ش

کلید رو به روی ماهورا گرفتم و گفتم:

برو خونه زود میام.

خواست چ یزی بگه که زود سوار ما شین شدم و گفتم راه ب یفته.

با خشم داد زدم:

پوریا نمی تونست جلوی دهنش بگیره زر نزنه که من کجام.

ر نیس تق صیر پوریا نبوده.

انگار که پریا هر جا شما می رفتی د تعقیب تون کرده .

الان کدوم گوریه؟؟

چند خ یابون اون ور تر خونه گرفته.

چشم هام رو با عصبان یت بستم.

ببرم اون جا.

چشم

در ماش ین رو محکم به همکوبیدم و به سمت خونه رفتم.

دستم رو گذاشتم روی زنگ...

بعد چند ثانیه صدایش شنیدم که گفت:

چه خبرته اومدم...

در که باز شد با تعجب و لبخند روی لبش نگاهم کرد.

دنیام باش

—

— عشقم!

هلش دادم داخل ح یاط و چسبوندمش به دیوار و سی لی محکمی بهش زدم. این جا چ یکار می ک نی؟ با توام



هرزه!

پوزخندی زد.

— عشقم روم یخوام.

— گو نخور.

بهت گفتم یه بار دیگه بب ینم دور و برم می چرخه .

هم تو هم اون بابای آشغالت و زنده زنده چال می کنم.

— میکای یل...

خواست حرف دیگه ای بزنه که باز بهش سی لی زدم.

«میکای یل»

— خفه شو.

بگو چی می خوای که پاشدی اومدی این جا!

دندونا ش رو روی هم فشار داد.

دنیام با ش

پلیسای پاکستان دنبالمن.

پوزخندی زد م.

خب!

تنها کاری که می تونم برات بکنم.

اینه که تورو به آغوش بابات بفرستم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد که از آستی ن لباسش گرفتم و از خونه بیرون بردمش و سوار ماشینش کردم.

سپهر راه افتاد.

بفرستش بره پاکستان.

پریا جیغ زد.

چی میگی میکای یل.

میگم از اون جا فرار کردم.

تو گفتی و منم باور کردم.

رو کردم به سپهر و گفتم:

نب ینم گند بزنی.

چشم رئیس.

نزدیک به خونه پیاده شدم که پریا صدام زد.

میکای یل!

برگشتم و گفتم:

بِ قَلَمِ: زَهْرَا رُومَانِی فَر
niceroman.ir

zahra.kh

دنیام با ش

دنیام با ش

—

— هرچی بین ما بود تموم شد!

اوکی؟



دنیام با ش

سرش رو پایین گرفت.

_ اون سند لعنتی هم دست من نیست.

بهبتره از بابات پرسی داره چه بلایی سرت م یاره، نه در به در دنبال سند و مدرک. ..

نگاهم کرد.

_ یعنی چی!؟

دستم رو بالا بردم به نشونه خداحاف ظی.

_ ازش پرس.

خدافظ.

برگشتم و به سمت خونه راه افتادم.

پریا بزرگ ترین اشتباه من بود!

دوستش داشتم اونم دوستم داشت .

ولی نه من بلکه یه لشکر رو دوست داشت.

اونم برای پول!

عینکم روزدم و دست هام رو توی جیبم فرو بردم.

بعد ده دقیقه راه رفتن رسیدم.

کلید رو از جیبم در آوردم و در رو باز کردم.

داخل خونه که شدم در رو بستم و دور و بر رو نگاه کردم.

_ ماهورا



وقتی دیدم جواب نداد آشپزخانه و پذیرایی رو گشتم اما نبود.

به سمت اتاق رفتم اون جا هم نبود ولی با صدای عطسه اش برگشتم.

پشت تخت نشسته بود .

به سمتش رفتم با دیدن این که داره گریه می کنه با تعجب پرسیدم.

_ ماهورا چی شده.

سرش رو بالا آورد و با بغض گفت:

_ منکاری کردم ؟ با تعجب

لب زدم:

_ یعنی چی ؟ منظورت

چیه!

_ سرم داد زدی، کار ب دی کردم ؟ تک خنده

ای کردم.

_ نه عزیزم.

دنیام با ش

-

به خاطر چیز دیگه ای بود.

اشک هاش رو پاک کرد.

چی ؟

_ دم آخری می خواست مشکل بشه برامون که رفعش کردم.

چیزی نیست که بخوای خودت ناراحت ک نی.

حالا هم پاشویه چیز ی درست کن بخوریم.

به سمت در رفتم که چیزی یادم اومد.

_ ماهورا!

_ جان!

_ نب ینم دوباره دربارہ چیز ی که نمی دونی ای ن جوری گریه ک ن ی.

قرار بود محکم باشی.

«ماهورا»

روز بعد:)

در ماشین رو باز کردم.



دنیام با ش

میگای یل مگه تو نم ی ای؟ از ماشین پیاده شد.

چران یام!

میام عزیزم.

آره آره بیا.

من می ترسم.

نگاهم کرد که به راه افتادم و اونم پشت سرم اومد.

هر دو مون به سمت در رفتیم و داخل شدیم.

میگائیل اشاره ای به در کرد.

اون جاست.

در رو باز کرد.

برو من ن می تونم پیام تو.

شک می کنن.

با ناراحتی سری تکون دادم و رفتم داخل اتاق.

دور و بر رو نگاه کردم.

تا چشم خورد به مهرداد.

با ناراحتی نگاهم می کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت صندلی رفتم و نشستم.

قاضی لب زد.



موافقت چند ماه رو بهتون فرصت بدم که درباره زندگی تون فکر کنید؟ بیشتر زن و شوهرها با مشاوره و

صبر برگشتن سر زندگی شون.



سریع گفتم:

نه آقای قاضی.

مهرداد هم گفت نه.

قاضی گفت:

حرفی ندارید؟

خیر.

قاضی دید خیلی برای طلاق عجله داریم برای همین با انجام دادن وظایفش.

زندگی من و مهرداد رو از هم جدا کرد...

«ماهورا»

از اتاق بیرون رفتم.

میکائیل با دیدنم به سمتم اومد.

دنیام با ش

تموم شد!

آره.

ش یطونه میگه بیرم الان عقدت کنم!

با تعجب نگاهش کردم:

مگه می شه دیوونه.

نه.

من که نگفتم ش یطونه گفت.

تک خنده ای کردم.

حالا چی می شه ؟

ماهورا خانوم می ره خونه باباش.

تا آقاش بره کارای نیم ه تموم رو تموم کنه.

باشه ؟ _ باشه.

بعدش کجام می ری ؟

_ کجام می خوام برم به نظرت ؟ لبخندی زد م.

_ پیش خانومت!

خواست به گونه ام دست بزنه که همین گفتم که خنده اش گرفت.

_ قریون خانومم!

راستی یه خبر خوب!

_



دنیام با ش

چه خبری!؟

پوریا همه ی سنده ای خونتون و کارخونه رو از خونه ی پروی ز برداشته .

امروزم با دلبر میان ایران!

می گفت پرویز روی سندها اسم خودش رو داده براش نوشتن.

بابات می تونه با نشون دادن اونا به پلیس هم ثروتش رو بگ یره هم پرویز رو بده دست پلیس!

چشم هام پر از اشک شد.

اشک خوش حالی.

_ میکای یل ممنونم.

ازت ممنونم.

وای نمی دونی چه قدر خوش حالم!

یه لحظه نمی دونم چی شد که خودم رو پرت کردم بغلش و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

میکائیل لب زد:

_ ماهورا زشته!

_ این همه دوست دختر دوست پسر با این که می دونن مال هم ن یستن هم رو بغل می کنن.

من که مال توام چرا نکنم!

خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

_ الان خواستم دست به گونه ات بزنم کشی دی عقب ها!

_ گذشته ها گذشته!

دنیام با ش

با صدای مردی ساکت شدیم.

داداش بیا برو الان میفتن دنبالت!



دنیام با ش

تک خنده ای کردم و ماهورا رو از بغلم بیرون آوردم.

_ بق یش باشه برای بعد...

اونم لبخندی زد.

گونه اش سرخ شده بود و معلوم بود خجالت کشیده.

نشستم روی زمین.

_ ماهورا!

لبش رو گاز گرفت.

_ جانم!

_ این دنیا رو ن می خوام!

تو...

دنیام باش!

قبول!

چشمکی زدم.

_ قبول! ♡

«سخن نویسنده»

دنیام با ش

یاد بگیریم ک سی رو به خاطر نداشته هاش تحقیر نک نیم!

با ناراحت کردن کسی فقط همون لحظه خوش حالی!

همان گونه که برای خود خوب می خواهی برای دیگران هم خوب بخواه:)

ب قلم: زهرآزما می فر

niceroman.ir

zahra.kh

دنیام با شو

نایس دنیام